

عقاب بی پر

دریا دلنواز «دربندی»

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	دلتواز، دریا
عنوان و نام پدیدآور	: عقاب بی پر / دریا دلتواز.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۹۷۵ص.
شابک	: 978-964-193-095-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR
رده بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عقاب بی پر

دریا دلتواز

چاپ اول: بهار ۱۴۰۴

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

۳ دریا دلتواز

مثل همه‌ی آب‌های ریخته که دیگر برنمی‌گردند، مثل همه‌ی تیرهایی که از
کمان رها شده‌اند، رها شو سمت من...!
عقاب بی‌پری شده‌ام که دستش کوتاه‌ست برای رسیدن به تو!
این‌بار...
تو بیا و
بمان و
دیگر برنگرد...

با یک ساعت تأخیر رسیده‌ام و می‌دانم مثل همیشه، توپ دایی پر است! خودم را آماده‌ی هر حمله‌ای می‌کنم و به محض ورودم، سراغش را از منشی سن و سال‌دار شرکت می‌گیرم و می‌گویم نیم‌ساعت پیش بیرون زده است. هنوز آهنگ اصلی فیلم هندی دیشب را حفظ نکرده‌ام، اما می‌توانم چیزهایی زمزمه کنم. درحالی‌که دست‌وپاشکسته شعرش را زیر لب می‌خوانم، جلوی آب‌سردکن می‌ایستم و لیوان یک‌بار مصرف را پر می‌کنم. خدا را شکر به‌خیر گذشت و یک امروز را از غرغره‌های دایی راحتم.

— بیتا اومده؟

اخلاق منشی و رئیس، به شدت نزدیک به هم است! با احمی به غلیظی لحظه‌هایی که دایی توییخم می‌کند، می‌گوید:

— خانم راستگو سر وقت تشریف آوردن!

ابروهایم را بالا می‌اندازم و با خنده نگاهش می‌کنم. تمام تنفرش نسبت به من، از چشمانش می‌بارد!

شرکت بیمه‌ی دایی، آدم‌های عجیب‌وغریب زیادی دارد! تقریباً میانگین سنی کارمندان، بالای سی و چهار، پنج است و اکثر پرسنل، سابقه‌ی بالایی در کار دارند. شاید به‌خاطر نسبت فامیلی‌ام با دایی یا ظاهر متفاوتم یا حتی شوخی‌ها و شیطنت‌هایی که همیشه دارم و بابتش دایی مدام توییخم می‌کند، تعداد کمی از پرسنل رابطه‌ی خوبی با من دارند و اکثراً در حد همان سلام و احوال‌پرسی تحویل می‌گیرند.

نوک کفش واکس‌خورده‌ی مشک‌ی‌ام را روی پدال سطل آشغال فشار می‌دهم و لیوان را داخلش پرت می‌کنم. از سروصدای اتاق منصوری خنده‌ام می‌گیرد. باز چشم مرا دور دیده است و خط و نشان می‌کشد؟

به سمت اتاق می‌روم و در راه، به دو سه نفر سلام می‌کنم. وقتی شانه‌ی چپم

را به در تکیه می‌دهم، منصوری را می‌بینم. چانه‌ی مقنعه‌اش چرخیده و موهای ژولیده و کثیفش از جلو و پشت مقنعه بیرون زده است.

— خانم منصوری، سلام!

با شنیدن صدایم، کمی هول می‌کند و خنده‌ای تصنعی سر می‌دهد.

—!... دل‌وین‌جون. فکر کردم امروز می‌ری بازرسی و نمپای شرکت!

دست به کمر برای بقیه‌ی پرسنلی که در آن اتاق کار می‌کنند، سری تکان

می‌دهم و به منصوری خیره می‌شوم.

— او مدم خوشحالت کنم!

اگر دایی به این سرخوش هیچی ندان، پُست بالاتر نمی‌داد، خودم بساط اخراجش را جور می‌کردم. حیف که در آن یک ماه مرخصی کاری‌ام، منصوری تا توانست خودش را در دل دایی جا کرد و پست و مقام گرفت.

— قریونت برم.

متوجه صورت سرخ و نگاه تبادار دختری می‌شوم که به تازگی استخدام شده است. با آنکه دایی خواسته بود او را پیش خودم ببرم و آموزشش بدهم، حوصله‌ی توضیح دادن و چانه زدن نداشتم و به هر بهانه‌ای که شد، دایی را منصرف کردم.

— خانم مولایی، خوبین؟

لبخند کوتاهی می‌زند و از پشت مانیتورش نگاهم می‌کند.

— بله، ممنونم.

تمام شش نفری که زیرنظر منصوری کار می‌کنند، از او ناراضی هستند. هم از رفتارش و هم از خُرده فرمایشاتی که بیشتر جهت سبک کردن کارهای مربوط به خودش است. فکر کردم در نبود دایی می‌توانم از نسبت فامیلی مان سوءاستفاده کنم.

— کاری بود، حتماً به خودم بگین. مشکلی هم داشتن همین‌طور... چون

شما قرار بوده زیرنظر خودم آموزش ببینین. دلم نمی‌خواد بابت اینکه همکار منصوری شدین، عذاب وجدان داشته باشم.

خنده‌ی ظریف و بی‌صدای دو پرسنلی که خودشان را پشت مانیتور پنهان

می‌کنند، لبخندم را پهن‌تر می‌کند. برایم نگاه طلبکار و کمی عصبانی منصوری

اهمیتی ندارد. دستی تکان می‌دهم و از اتاق بیرون می‌زنم. اگر کمی... فقط کمی حوصله و وقتش را داشتم، کار منصوری را در این شرکت تمام می‌کردم. برخلاف تمام اتاق‌های شرکت که وجب‌به‌وجب میز و صندلی پرسنل چیده شده، من از وقتی بیتا آمد سماجت به خرج دادم تا فقط خودمان دو نفر در اتاق باشیم. چقدر با دایی چانه زدم و بعدها جواب غرغرای پرسنل را دادم، چون اتاقشان بیشتر از ظرفیت ممکن پر شده بود و اتاق ما فقط دو میز و صندلی داشت.

بیتا را از جلوی اتاق منصوری صدا می‌زنم و شروع می‌کنم به خواندن آهنگ فیلم محبوبم و در همان حال شانه‌هایم را مثل رقصیدن هندی‌ها تکان می‌دهم.

har ghari badal rahi hain roop zindegi

هر ساعت تغییر می‌کند زندگی

chaav hai kabi kabhi hai dhoop zindegi

زندگی همواره خوشی نیست.

har pal yahaan jee bhar jeeo

هر لحظه اینجا باید زندگی کنی. زندگی کن.

jo hai sama kal ho na ho

هر زمانی می‌خواهد باشد. آیا فردایی باشد یا نباشد.

در اتاق را با پایم باز می‌کنم و با صورت از خنده سرخس مواجه می‌شوم.

— خاک تو سرت نکن. چشم دایی رو دور دیدی؟

آن‌قدر فیلم هندی دیده‌ایم که بلد است یک دست به کمر بگیرد و مچ دست دیگرش را روی هوا بچرخاند و شبیه هندی‌ها برقصد. هنوز شعر خوانی‌ام ادامه دارد و او دست از سوال برنمی‌دارد.

— رفتی سراغ منصوری؟

در را با پایم می‌بندم و مقنعه‌ام را عقب می‌کشم تا از روی سرم بیفتد.

— به جان دلی، این صیغه‌ی دایی منه!

روی پایش می‌زند و غش‌غش می‌خندد. برعکس من که زیاد اهل خندیدن نیستم، بیتا منتظر است تا من یک کلام بگویم و ریشه برود.

— چرا لخت می‌شی؟! باید بری.

آخرین دکمه‌ی مانتویم را باز می‌کنم و پشتش را بالا می‌دهم تا روی صندلی‌ام بنشینم.

— می‌رم حالا... دیر نمی‌شه، ولی از وقتی دایی، ناصری رو بیرون کرد، کار من سنگین شد. قبول داری؟
از فلاسک چای برایم آب‌جوش می‌ریزد و از پنجره‌ی اتاق به بیرون نگاهی می‌اندازد.

— کارت که زیاد شده، ولی کارمندا خوشحالن تو نیستی اذیتشون کنی.
هرجای دنیا که باشی، عده‌ای آدم از شاد بودند متنفرند، خبر که از دل آدم ندارند. فقط بلدند از روی ظاهر قضاوت کنند!
بسته‌ی نسکافه را باز می‌کنم و می‌پرسم:
— کسی حرفی زده؟

صندلی‌اش را با خودش می‌کشد و جلوی میزم می‌گذارد.
— نه بابا. شوخی می‌کنم. داییت قبل اینکه بره، اتاق منم او مد. گفت تا رسیدی، پرونده‌ی اون سه تا کارخونه رو بدم که حتماً تا آخر هفته بری. به نظرت می‌رسی؟

از بعدِ زدوبندبازی‌های خانم ناصری و رشوه‌هایی که گرفته بود، دایی به شدت به بازرس‌ها حساس شده است. بعدِ ناصری، حتی دو نفر دیگر را که پشت سرشان حرف و حدیثی بود، بیرون کرد و غیر از من، فقط یکی از آقایان طبقه‌ی پایین کارهای بازرسی و سرزدن به کارخانه‌ها و شرکت‌های تحت پوشش بیمه را انجام می‌دهد.

— امروز می‌رم پرونده‌هاشون و می‌گیرم. یه نگاهم به تعداد پرسنل و اسم بیمه‌شده‌ها می‌ندازم. خدا لعنت کنه ناصری و... یکی از همین کارخونه‌های امروز، جزو لیست مشکوک‌ی داییه! پرسنلم زیاد داره؛ چون کارخونه‌ی بزرگیه. اگر ازش سوتی بگیرم، برای خودمونم بد می‌شه؛ بعد از کارخونه‌ی مردانی، این دومین کارخونه‌ایه که بیشترین پول رو بابت بیمه به ما پرداخت می‌کنه.
حرفم را می‌فهمد و سری تکان می‌دهد.

— آره دیگه... یه ضرر دو طرفه‌ست، اما خب، داییتم قاتی کرده. می‌دونی که کم دشمن نداره. منتظرن از مون یه آتو بگیرن تا جلوی کار شرکت گرفته شه.

مزه‌ی نسکافه و کیک خانگی مادر بیتا، دهانم را می‌بندد.
 — مامانم واسه ناهار، کوفته داده. تو که نیستی. می‌ذارم ببر خونه، شام بخور.
 چشم می‌چرخانم دنبال ظرف ناهار که خیالم را راحت می‌کند.
 — برات سه تا گذاشته... تو یخچاله!

یک دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و به کیک خوردن با ولع و شوقم چشم می‌دوزد. دو سال پیش که برای استخدام آمد، خودم از او مصاحبه گرفتم. هیچ‌چیزی بارش نبود؛ چون تحصیلاتش در زمینه‌ی بیمه و مدیریت و حسابداری نبود. نمی‌دانم چرا از معصومیت نگاه و محبت صورتش خوشم آمد و به دروغ در فرم استخدامش نوشتم، لیسانس حسابداری دارد و دوره‌های نرم‌افزاری را هم در مجتمع فنی گذرانده. در نهایت به‌خاطر روال کاری و استخدام، مجبور شدم برایش مدرک جعلی درست کنم و دو هفته‌ی اول، به طور کاملاً فشرده، کار با نرم‌افزار مربوطه‌ی شرکت را به او آموزش دهم. ماجرای همین اتاق مجزا از بقیه هم همان روزهای اول حضور بیتا مطرح شد.
 بعد از خوردن کیک، با خبری که از برگشتن دایی به گوشم می‌رسد، پرونده‌ها را زیر بغلم می‌زنم و با رفتن به سمت پله‌های فرار ساختمان، خودم را از چشمان دایی محترم، مخفی می‌کنم. کم‌کار دارم، یک ساعت را هم صرف خوردن کیک و نسکافه کردم.

پشت فرمان ماشین می‌نشینم و اولین پرونده‌ی کاری‌ام در سال ۱۴۰۰ به‌عنوان بازرس بیمه را روی پایم باز می‌کنم. کارخانه‌ی لاستیک‌سازی. قبلاً به این کارخانه سر نزده‌ام و بیشتر وقت‌ها این کارخانه زیر نظر ناصری و شیخی بازرسی می‌شد. با نگاهی به آدرسش، صدایم درمی‌آید: «خیلی دوره...!»
 آدرس را در نرم‌افزار نشان موبایلم می‌زنم و زمان دو ساعت و ربعی که تا آنجا دارم، هنوز نرفته، خسته‌ام می‌کند. با اینکه بزرگ‌ترین تفریحم گشت زدن با ماشین است، اما راه‌های طولانی و ناآشنا همیشه خسته‌ام می‌کند.
 با زنگ موبایلم، آینه را بالا می‌دهم و با دیدن شماره‌ی دایی، خنده‌ام می‌گیرد، اما خودم را کنترل می‌کنم. چه شانس بزرگی آوردم امروز چشمانم به جمال یکدیگر روشن نشد!
 — جونم، دایی؟

— نمی‌خواهی راه بیفتی؟

مردمک هر چشمم به سمت مخالف هم فرار می‌کنند! آن‌قدر گیج می‌زنم که حواسم نیست ماشین را پشت ساختمان پارک کرده‌ام و دایی دقیقاً از آشپزخانه‌ی شرکت می‌تواند رنگ کاربنی ماشینم را ببیند.

— دایی... خیلی دوره!

با صدای عصبانی و لحن بی‌تعارفش می‌گوید:

— زیردست منصوری، یه نفرو کم دارم! بازرسی برات سخته، جات و عوض کنم.

اسم منصوری کثیف را می‌آورد تا عصبانی‌ام کند، اما سعی می‌کنم خونسرد بمانم. به‌هرحال نمی‌توانم حقوق خوب و شرایط کاری مناسبش را نادیده بگیرم.

— دایی، منصوری رو بیشتر از من دوست داری؟

می‌خندم و روی فرمان ماشین می‌زنم. مطمئنم بین او و منصوری چیزهایی هست. هرچند که باورش سخت است درکنار زن‌دایی مهربان و دوست‌داشتنی‌ام، زن خوش‌شانس و کریه‌المنظری مثل منصوری را تصور کنم و صدایم درنیاید!

— حواست به کارت باشه.

تلفن را قطع می‌کند و لیخند روی لبم می‌ماسد. شاید بدش نمی‌آید با این سخت‌گیری‌ها، مرا از کارکردن در شرکت منصرف کند! در همین چند سال هم اگر قبول کرده کنارش باشم، به‌خاطر مادرم است. درست همان سالی که دایی به مشکل مالی خورد، مادرم سهم ارث ناچیزش را در اختیار او گذاشت. از طرفی هم من، جزو پرسنل ثابت بیمه شدم.

بی‌تا اهل بددلی نیست، اما چند روز پیش وسط حرف‌هایش گفت که دایی از قصد مرا بازرس بیمه کرده است تا زمان کمتری در شرکت باشم. به روی خودم نیاوردم، اما وقتی خوب فکر کردم، دیدم حق با بیتاست... دایی حتی از من خواسته است تا در بازرسی‌های فوری، در شرکت یا کارخانه‌ی مذکور بمانم و چند ساعت، یا در صورت نیاز چند روز، در همان‌جا به حساب و کتاب و صحت‌واریزی‌هایشان رسیدگی کنم.

با نهایت احترام و ادب، افکار منفی‌ام را از ماشین پیاده می‌کنم و به جای مسافران ناله‌کن، هندی‌های محبوبم را سوار خیالم می‌کنم و برایشان آهنگ هندی داخل فلش را پلی می‌کنم. عشق دنیا را آن‌ها می‌برند، لباس‌های رنگی و آهنگ‌های شاد و رقص‌های فوق‌العاده‌شان، برای من آرزوست! آهنگ که روی دور می‌افتد و می‌رسد به قسمت‌هایی که از حفظم، کف دستانم را روی پیام می‌زنم و با لبخند روز کاری‌ام را شروع می‌کنم. «بریم پا جان که دایی زیر پاش علف سبز شد از بس پشت پنجره وایساد!»

بعد از دو ساعت رانندگی و خستگی زیاد، قبل از دوازده به کارخانه می‌رسم. با اینکه در این مدت به کارخانه‌های مختلفی سر زده‌ام و چندباری هم سفر استانی داشته‌ام و در شهرستان‌ها کارخانه‌هایی با وسعت زیاد دیده‌ام، اما عظمت این یکی، غیرقابل چشم‌پوشی است!

تعداد زیادی کامیون و دستگاه‌های حمل بار در محوطه‌ی بیرون کارخانه منتظر هستند تا داخل بروند. با احتیاط ماشینم را از کنارشان رد می‌کنم و تک‌بوقی می‌زنم تا کسی که با راننده‌ها مشغول صحبت است و روی یونیفرمش اسم کارخانه قید شده است، متوجه حضورم شود.

زیر لب برای خودم شعر می‌خوانم و چشمم دنبال کامیون‌ها این طرف و آن طرف می‌رود.

— بله، خانم؟!

چانه‌ی مقنعه‌ام را مرتب می‌کنم و به پهلوی خم می‌شوم.

— سلام.

منتظر می‌مانم تا ادبش را نشانم دهد. البته که انتظار بیهوده‌ای است.

— بازرس بیمه‌م. بازکنین درو...

دست و پایش را گم می‌کند و تکراری‌ترین تصویر ممکن از یک نگهبان کارخانه در ذهنم ثبت می‌شود. تک‌بوقی می‌زنم و با باز شدن در، داخل می‌روم.

— خانم، دست راست برین قسمت پشتی کارخونه، لطفاً پارکینگ مهمان

پارک کنین.

دستی تکان می‌دهم و با احتیاط از کنار کامیون‌ها رد می‌شوم. پشت سرم با

عجله می‌آید و با بی‌سیم‌ی که در دست دارد، حرف می‌زند. با صدای آهنگ

هندی ماشینم، شانه‌هایم را ریز و آرام تکان می‌دهم. هیچ چیزی به اندازه‌ی موسیقی مرا به وجد نمی‌آورد. همین که ساختمان بزرگ کارخانه را دور می‌زنم، دو ماشین پارک‌شده‌ای که پلاک موقت دارند، سرعتم را کم می‌کند. الحق که همین لحظه و ساعت عظمت در نگاه من است!

همان‌طور که چشمم به دنبال ماشین‌هاست، کنار یکیشان می‌ایستم و تازه متوجه نگهبان می‌شوم. بال‌بال می‌زند تا جای پارک راحتی را که انتخاب کرده‌ام، فراموش کنم، اما آن‌قدر حواسم به آن دو لعنتی جذاب است که سر سوزنی به حرفش گوش نمی‌دهم و پارک می‌کنم. عینک دودی‌ام را بالا می‌دهم. خیلی وقت است که دست این آدم‌ها را خوانده‌ام! با سر دواندن من می‌خواهد مهلت خبر دادن به پرسنل منابع انسانی کارخانه را فراهم کند.

دلم به حالش می‌سوزد. نمی‌گذارم تیرش به سنگ بخورد و تا گذاشتن عینک دودی‌ام در قاب و پوشیدن دستکش‌های سفید و عوض کردن دمپایی‌ها با کفش‌های پاشنه‌دارم، بهش وقت می‌دهم که شیپور به دست بگیرد! وقتی نگهبان می‌رود با قسمت اوج آهنگ دستانم را بالا می‌برم و بلندبلند می‌خوانم:

hoo palko ke leke saaye

لحظه‌ای که سایه‌ای رامی‌آورد.

baas koi jo aaye

وقتی که کسی نزدیک می‌شود.

laak samhalo pagal dil ko

هزار بار مواظب دل دیوانه باش.

dil dharke hi jaae

دل به طپش افتاده است.

با صدای بوق ممتد و روی اعصاب ماشین‌ی که ناگهان پشت سرم ظاهر می‌شود، از جا می‌پریم. جفت چشمانم قفل تصویر توی آینه می‌شوند. موبه‌مو، پشت ماشینم می‌ایستد و نور بالا می‌زند. به سمت آینه خم می‌شود. با من چه کار دارد که ول کن نیست؟

شیشه را پایین می‌دهم و برایش دستی تکان می‌دهم؛ یعنی جای دیگری

ماشینِ هیکلی اش را پارک کند. مردم این روزها اعصاب ندارند! حالا نمی شود چند ساعتی کنار چنین ماشین نازنینی پارک کنم و دلخوش باشم که زنده‌ام و آینه به آینه‌ی گذر موقت پارک کرده‌ام؟!

موبایلم زنگ می خورد و تا سیم هندزفری را جدا می کنم و دستم را به سمت دستگیره‌ی ماشین می برم، صدای جیغ لاستیک اتومبیلش به گوشم می رسد. شانس می آورم و بلافاصله در ماشین را به سمت خودم می کشم. همان ماشین، آینه به آینه و در فاصله‌ای میلی متری با ماشینِ نازنینم، روی ترمز می زند. — مرتیکه‌ی احمق... قلبم ریخت!

شاسی کوتاه ماشینم یا قد درازی که سرش را به سقف ماشین چسبانده است، او را متوجهم نمی کند. مجبور می شوم شیشه را پایین بدهم و صدایش بزنم. — آقا...

با وجود سر و صداهای اطرافمان، اگر صدایم را نشنیده است لااقل باید متوجه مشتی که به شیشه زده‌ام، شده باشد. درکمال خونسردی، عینک دودی اش را توی داشبورد می گذارد و عطرش را به زیر گلو و روی سینه اش می زند. تک خنده‌ای می کنم و با حرص، موهایم را پشت گوشم می فرستم. حوصله‌ام سر می رود وقتی پشت فرمان، مشغول حرف زدن با موبایلش می شود. دستکش‌هایم را درمی آورم و درکمال آرامش و خونسردی، ناخن‌های کاشتم را از بالای شیشه به پایین می کشم. انگار برق می گیردش و مثل فنر از جا می پرد. لبخند پهن تری می زنم و به روی خودم نمی آورم که چقدر خودم از این کار متنفرم و دوباره، تکرارش می کنم. معلوم است که چقدر به این کار حساسیت دارد و لیتر به لیتر، به خون پشت مردمک‌هایش اضافه می کند.

مطمئنم صدای کشیدن ناخن‌هایم مثل مته روی مخش رفته، اما بی هیچ واکنشی، تنها به صورتم خیره می شود! خسته‌ام می کند و طاقتم طاق می شود. به طرف دیگر ماشینم نگاهی می اندازم و با دندان قروچه‌ای مفصل، جد و آبادش را مورد عنایت قرار می دهم. من احمق، ماشینم را آینه به آینه‌ی ماشین دیگری پارک کرده‌ام و عملاً با پارک افتضاح لندکروز آن مردک دیوانه، نمی توانم از ماشین پیاده شوم.

پوفی می‌کشم و با نفس عمیقی، خودم را دعوت به آرامش می‌کنم. حاضر نیستم با دنده عقب گرفتن جای پارک را برای این دیوانه باز کنم! به سمت ماشینش سر می‌چرخانم و می‌بینم که پیاده می‌شود. همان نگهبان با عجله به طرفش می‌رود و یک چیزهایی می‌گوید. حتی آن وسط‌ها هم اشاره‌ای به من می‌کند. اگر همین احمق، مدیرعامل یا یکی از کله‌گنده‌های این کارخانه باشد و از خر شیطان پیاده نشود، حسابش را کف دستش می‌گذارم!

منتظر می‌مانم تا شاید با شنیدن این خبر که بازرس بیمه هستم، ماشینش را جابه‌جا و حتی عذرخواهی هم بکند، اما برای آن نگهبان دستی تکان می‌دهد و راهی‌اش می‌کند. فرمان ماشین را بین انگشتانم می‌گیرم و به فیگور مردک چشم می‌دوزم. دو لبه‌ی کت خاکستری‌اش را عقب می‌زند و دست به کمر شلوار طوسی‌اش روشنش می‌گیرد. چند قدمی به سمت ماشین برمی‌دارد و درست بالای سکویی که روبه‌روی ماشین‌ها قرار دارد، می‌ایستد. با تکیه دادن به صندلی، حالی‌اش می‌کنم که منتظر هستم این نمایش مسخره را تمام کند! دست راستش را از کمرش جدا می‌کند و با تکان دادن سر انگشتانش، علامت می‌دهد که دنده عقب بگیرم. با پوزخند واضحی، جوابش را به صورت آنکادر شده و ظاهر اتوکشیده‌اش می‌گویم! هر اتفاقی امروز در این کارخانه بیفتد، برایم هیچ اهمیتی ندارد؛ چون به دلم افتاده است دیر یا زود، دایی بهانه‌ای جور می‌کند تا مرا از این شعبه بیرون بیندازد!

وقتی از جایم تکان نمی‌خورم، جلوتر می‌آید. حس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید. همین هم هست.

— اگر راحتین، بگم پرونده‌ها رو بیارن همین‌جا...

لهجه‌ای دارد و در آن گیرودار، به خوبی متوجهش نمی‌شوم. چشمم می‌افتد به سقف ماشین و دکمه‌ی ساندراف را می‌زنم. با اینکه کاپوت ماشینم با این پاشنه‌های نازک، حتماً زخمی می‌شود، اما چاره‌ای ندارم! هر دو دستم را لبه‌ی سقف می‌گیرم و خودم را بالا می‌کشم. جز خودمان دو نفر، هیچ‌کس دیگری در محوطه‌ی پشتی ساختمان نیست، اما محض احتیاط، چشم می‌چرخانم و موقعیت را امن می‌بینم. بارها پیش آمده است که از سر شیطنت، پیاده شدن از سقف ماشین را به در ترجیح داده‌ام!

— پیام کمک؟!

پوزخندی می‌زنم و روی شیشه‌ی جلوی ماشین سُر می‌خورم و پاشنه‌ی هردو کفشم به نازنین کاپوتم می‌رسند. از آن خنده‌ی محو، اما پیروزمندانه‌ی روی لبش، حرصم می‌گیرد. می‌خواهم سنگینی نه چندان زیاد وزن پنجاه و هفت کیلویی‌ام را به جلوی کفشم بدهم که خدا راه دیگری جلوی پایم می‌گذارد! وقت این است تا روی کاپوت ماشینش قدم بردارم! وقتی پای راستم را تا عرض شانه باز می‌کنم و روی کاپوت می‌گذارم، از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. حالا دیگر لازم نیست وزنم را جلوی پایم بیندازم تا پاشنه‌های نازک و بلندم روی کاپوت خطی نیندازند!

— کمکم کن پیام پایین!

دستم را به سمتش دراز می‌کنم و مردمک‌هایش روی دستم قفل می‌مانند.

— می‌افتم...

شانه‌ای تکان می‌دهد و از جلوی ماشینش رد می‌شود. نرسیده به در ورودی ساختمان، رویش را به طرفم برمی‌گرداند. با لحنی جدی پس از سر تکان دادن خفیفش می‌گوید:

— محیط مردونه جای این کارا نیست، بازرس بیمه!

انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد و جایی را که نشان می‌دهد، دنبال می‌کنم.

حساب دوربین‌های بالای سرم را نکرده بودم!

— بعد از این، حتماً به بیمه اطلاع می‌دم تا آدم محترمی رو برای سرکشی

بفرستن!

خیره به دوربین می‌مانم و چهره‌ی دایی را تصور می‌کنم؛ بهترین بهانه را برای دایی، خودم جور کرده‌ام! حالم به شدت گرفته می‌شود و زانویم می‌لرزد. چطور فکر دوربین‌های کارخانه را نکرده بودم و مثل بچه‌های تازه به بلوغ رسیده لیج کردم؟

سرم را پایین می‌اندازم. به درک! حساب و کتاب کارخانه را تا جایی که بتوانم

چک می‌کنم و بقیه را با خودم به خانه می‌برم. هر وقتی هم فیلم این فضاحتم دست دایی رسید، رک و پوست‌کنده حرفم را می‌زنم و به رویش می‌آورم که می‌دانم خیلی وقت است برای چنین روزی لحظه‌شماری می‌کرده.

پایم را بلند می‌کنم تا لبه‌ی کاپوت بگذارم و پایین ببرم، یک‌باره پایم لیز می‌خورم... وحشت می‌کنم و با چشمانی بسته جیغ می‌کشم. کمرم، محکم روی پلاک ماشین کشیده می‌شود و پشت سرم هم به سپر می‌خورد. از درد پا و باسنی که به زمین کوبیده شده است، برای چند ثانیه‌ای تا مرز بیهوشی می‌روم و دوباره برمی‌گردم.

— خانم...

پشت سر و کمر زخم‌شده‌ام، هوشیارم می‌کنند. با چشمانی باز و بسته، تصویر همان مردک را می‌بینم. جلوی پایم زانو می‌زند و دستش را پشت سرم می‌برد. آخم درمی‌آید وقتی سرم را لمس می‌کند.

— چی کار کردین؟!

زیر لب زمزمه می‌کنم:

— لیز خوردم.

تکیه‌ام را از ماشین می‌گیرم و سرم گیج می‌رود. بیشتر، ترسیده‌ام و گرنه سرم...

— داره از سرتون خون میاد!

وحشت می‌کنم و با دیدن سر انگشتان خونی آن مرد، جیغ می‌کشم. با جیغ بلندم، خودش را عقب می‌کشد و با دست دیگرش شماره می‌گیرد.

— الو، اورژانس...

هر دو طرف سرم را بین دستانم می‌گیرم. آدرس کارخانه را به اورژانس می‌دهم و از وضعیت سرم برایشان می‌گویم. تصویرش را تار می‌بینم و انگار دچار دوبینی شده‌ام. ای خدا... عجب کاری کرده‌ام!

— من و می‌بینید؟

سرم را خفیف تکان می‌دهم.

— آره، متأسفانه! اونم دو تا.

تشخیص پوزخندش سخت است، اما حدس می‌زنم گوشه‌ی لیش به طور واضحی کش آمده. وقتی سر انگشتان خونی‌اش را به سنگ کنار دستش می‌کشد، بهم برمی‌خورد.

— من می‌رم بالا، می‌گم نگهبان بیاد پیشتون. وضعیتتون و برای اورژانس

شرح دادم.

می ایستد و باز به سر انگشتانش نگاه می کند.

— ان شاء الله که چیزی نیست. بیشتر از این مراقب خودتون باشین، خانم

بازرس.

کاش همان وقتی که انگشتان دستش را تکان می داد تا دنده عقب بگیرم، به حرفش گوش می دادم و این بچه بازی را شروع نمی کردم. پشتش را به من می کند و چند قدمی به سمت در شیشه ای کارخانه برمی دارد. مردک زبان نفهم، حتی اندکی خودش را در این اتفاق مقصر نمی داند!

دستم می خورد به همان سنگی که رد خون پشت سرم را دارد. برش می دارم و به سرم می زند تا آن را به سمتش پرت کنم و عین همین زخم را به او هم وارد کنم، اما لحظه ای آخر پشیمان می شوم و سنگ را با قدرت تمام پرتاب می کنم به سمت همان دوربین لعنتی ای که لحظه ای آخر حواسم را پرت کرد و پایم لیز خورد. صدای شکستن دوربین و بعد تکه تکه شدن آن سنگ، سرش را برمی گرداند. حالا شکل خودش پوزخند می زنم. آن قدرها هم حالم بد نیست! لاقل می توانم پرونده هایشان را پیش از دستکاری های احتمالی، بار بزنم و با خودم ببرم.

دستم را به کاپوت لعنتی ماشینش می گیرم و بلند می شوم. کامل به سمتم برمی گردد و چشمانش زیر نور آفتاب جمع می شوند. اول از همه، پاشنه های هر دو کفشم را به زمین می کشم. سالم هستند! قدمی برمی دارم و پشت کمرم به شدت می سوزد. همیشه یک مانتوی کوتاه تابستانه برای وقت هایی که به سرم می زند تا کوه پیمایی کنم، همراه دارم! برای همین ترجیح می دهم قبل از داخل شدن به ساختمان، پشت کمر مانتویم را چک کنم. یکی یکی دکمه های مانتویم را باز می کنم. اگر جای آن تاپ نخی مشکی، لباس مناسب تری به تن داشتم، کمرم زخم نمی شد! سوراخ ریزی پشت مانتویم افتاده است که سیاهی تاپ زیرش، پنهان نگهش می دارد. دوباره حواسم به سمت همان مردک کشیده می شود. دست به کمر ایستاده است و پاهایش کمی از هم فاصله گرفته اند. چنان گلی به آن خشتکش بزنم تا هربار که اسم بازرس بیمه را شنید، تا کمر خم شود و احترام بگذارد. در حال بستن دکمه های مانتویم، به طرفش می روم.

— تا اورژانس برسه، پرونده‌ها رو چک می‌کنم.
چشمکی می‌زنم و روبه‌رویش می‌ایستم. پیش خودم که نمی‌توانم نقش بازی کنم. زانویم می‌لرزد و کمی هم دوبینی دارم... حالا سردرد و کمی سرگیجه، جزو عادت‌هایم است.

— نباید راه برین.

پلک‌هایم را به هم می‌زنم.

— من متعهد به کارم هستم.

لبخند تصنعی‌ام خیلی زود می‌ماسد. انگشتانش را به سمت پلک پایینم می‌آورد و برای اولین بار لبخند بی‌منظوری می‌زند.

— پرت ریخته!

اخم‌هایم برمی‌گردند و سر انگشتانم را زیر پلکم می‌کشم. وقتی مژه‌هایم را کف دستم می‌بینم، آن لبخند هم می‌رود.

— مصنوعیه؟!

جا می‌خورم و برای لحظه‌ای، اتصال اخم‌هایم قطع می‌شوند. زل می‌زنم به مژه‌های یکی کوتاه و یکی بلند؛ آن بلنده که از آن یکی مشکی تراست، کاشت به حساب می‌آید!

— مال شما...

خودش اصلاً مژه ندارد. آن قدر کوتاه است که زیر نور آفتاب، به زور دیده می‌شود. کف دستم را به سمت زمین می‌گیرم و او در را باز می‌کند. احترام سرش می‌شود و منتظر می‌ماند تا جلوتر از خودش پایم را داخل ساختمان بگذارم. حساب آن دوربین شکسته و تلافی‌اش را باید بپذیرم. امروز... روز من نیست! یکی پس از دیگری دارم گند بالا می‌آورم و خدا عاقبتم را به‌خیر کند.

با این مانتوی بلند، محال است متوجه لرزش پاهایم بشود. از سر شانس، خیلی زود به آسانسور می‌رسیم و با تکیه دادن به کابین، خودم را کنترل می‌کنم.

— چه تعداد پرسنل دارین؟

از خودش می‌پرسم؛ چون به نظر مدیر این کارخانه‌ی بی‌صاحب است!

— تو پرونده‌ها قید شده.

آسانسور در طبقه‌ی سوم ساختمان توقف می‌کند و پیاده می‌شویم.

— می سپرم بچه‌های منابع انسانی، پرونده‌ها رو براتون بیارن.
جلوی یکی از اتاق‌های شیشه‌ای خالی می‌ایستد و با دست اشاره می‌کند تا داخل بروم. با دیدن میز و صندلی، به قدم‌هایم کمی سرعت می‌بخشم. همین‌که روی صندلی می‌نشینم، با تلفن روی میز شماره‌ای می‌گیرد و سفارش قهوه و کیک می‌دهد. بعد هم با منابع انسانی تماس می‌گیرد و به مسئولشان می‌گوید تا پرونده‌ها را به این اتاق بیاورند.

در دلم خدا خدا می‌کنم که پایش را از اتاق بیرون بگذارد، اما با خونسردی تمام صندلی را از آن طرف اتاق دنبال خودش می‌کشد و پس آن صدای گوش‌خراش پایه‌های فلزی‌اش، با خونسردی نگاهم می‌کند.
قیافه‌ی مستخره‌اش شکل عقاب است! علی‌الخصوص آن نگاه‌های از بالا به پایینش. خیال کرده تمام رفتارهای مرا با خونسردی زیرنظر گرفته است! اما عقاب کس دیگری است. تمام عزمم را جذب می‌کنم تا مو را از ماست بکشم بیرون و فاتحه‌ی آن وام چند میلیاردی را از الان بخواند.

— سلام...

پسری که پایش را داخل اتاق می‌گذارد، ظاهرش کمی آشنا می‌زند. پیشانی‌ام را لمس می‌کنم و دقیق‌تر به صورتش خیره می‌شوم. پرونده‌ها را که روی میز می‌گذارد، به سمت همان مردک می‌رود و با هم پیچ‌پیچ می‌کنند. بعید است چهره‌ای به نظرم آشنا بیاید و هیچ‌وقت ندیده باشمش!

— پرونده‌های همین ماه رو می‌خواستین؟

سرزانویم را میان انگشتانم فشار می‌دهم و یکی از پرونده‌ها را برمی‌دارم.

— ماه پیشم بیارین.

همان کسی که پرونده‌ها را آورده است، به حرف می‌افتد.

— اونا بررسی شدن. توسط بازرس خودتون.

همان بازرس اخراجی که یک‌باره پرونده‌ی رشوه‌گرفتن‌هایش توسط فردی ناشناس لو رفت و آبروی دایی به چوب حراج برده شد!

— بیارین، لطفاً!

نگاهی به رئیسش می‌اندازد و او هم دستش را پشت کمر پسر می‌زند. تا پرونده‌های ماه پیش برسد، ده نفری را از بین اسامی بیمه‌شدگان جدا می‌کنم.

— شما رئیس کارخونه این؟! —

به زور سرش را اندازه‌ی میلی مترهای خط‌کشی شکسته، تکان می‌دهد!
— بله.

بالای نامه‌ی بازرسی، اسم مدیرعامل را پیدا می‌کنم. البته که کارخانه اعضای دیگری هم در هیئت مدیره‌اش دارد، اما گویا مدیرعامل، همین شخصِ درازِ بی‌خاصیت است.

— جناب آقای روزبهرانی... این ده نفرو صدا بزنین بیان بالا.
لیست را به سمتش می‌گیرم و درست وقتی از روی صندلی بلند می‌شود، کسی به در اتاق می‌زند و خبر می‌دهد که اورژانس رسیده است.

تکنسین اورژانس نبضم را می‌گیرد و عدد روی دستگاه را می‌خواند.

— تپش قلب ندارین. فشارتونم خوبه...
دستش را پشت سرم می‌برد و نقطه‌به‌نقطه‌ی سرم را فشار می‌دهد. دردم می‌گیرد، اما وقتی می‌پرسد میزان درد چقدر است، یک بند انگشتم را نشانش می‌دهم.

— می‌تونین مقنعه‌تون و بردارین تا محل خونریزی رو ببینم؟
مقنعه را روی شانه‌ام می‌اندازم و سرم را پایین می‌گیرم. می‌تواند موهای بلندم را دور دستش بچرخاند؛ در حال خوددرگیری با آن‌ها، بالاخره جای زخم را پیدا می‌کند.

— چیزی نیست. یه خراش سطحیه... ولی براتون پانسمانش می‌کنیم.
تشکری می‌کنم و پیشانی‌ام را به سختی از روی میز برمی‌دارم. وقتی انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمانم تکان می‌دهد و می‌پرسد:

— این چند تاست؟

خنده‌ام می‌گیرد. از خنده‌های من، لبخند محوی روی لبش می‌نشیند.

— می‌خوام مطمئن شم دویینی یا تاری دید ندارین!

هر دو را با یک چشمم دارم، اما فقط می‌خندم.

— سابقه‌ی بیماری خاصی دارین؟

ابروهایم را بالا می‌اندازم و روزبهرانی کنار تکنسین اورژانس می‌ایستد.

— داروی خاصی که مصرف نمی‌کنین؟

یاد کیف کوچکم می‌افتم که همیشه‌ی خدا، پراز قرص و داروست!

— نه، هیچی... حتی یه استامینوفن!

«خدا رو شکر» ی زیر لب می‌گوید و برای روزبهرانی توضیح مختصری می‌دهد. خودم هم می‌دانم جای نگرانی نیست، اما وقتی روزبهرانی می‌گوید کمرم به سپر ماشین اصابت کرده است، تکنسین اورژانس ازم می‌خواهد روی پاهایم بایستم و کمرم را معاینه کند. هر جا که دردم می‌آید، لبخند می‌زنم و پرستار هم بی‌خیال می‌شود.

بیست دقیقه‌ای طول می‌کشد تا از اتاق خارج شوند. با رفتنشان، پرونده‌ها را روی میز باز می‌کنم. فکر این همه پرسنل و این همه سابقه‌ی بیمه را نمی‌کردم. می‌دانم اگر بدنم سرد شود، به مراتب دردم هم بیشتر می‌شود، اما چاره‌ای ندارم. — اون ده نفرو صدا بزنم؟

نگاهی به لیست می‌اندازد و زیر لب «بله» ی خفیفی می‌گویم. چشمم به بروشور روی میز می‌افتد و با دیدن انواع لاستیک‌ها، با خودم فکر می‌کنم کاش لاستیک‌های ماشینم را عوض کنم.

— ما ابراهیم فتحی نداریم!

مطمئنم آن اسم را از لیست ردشده‌ی بیمه پیدا کرده‌ام.

— اینجا بود...

کاغذها را ورق می‌زنم. اسم را رندوم از بین دو هزار و سیصد کارگر انتخاب کرده‌ام.

— مگه اطلاعاتتون تو کامپیوتر نیست؟ خب اونجا اسم و بزنین، میاد. بعدم...

اسم تک‌تک کارگراتون و حفظین؟

تلفن را برمی‌دارد. از کسی که پای خط است، می‌خواهد که تمام اطلاعات بیمه را در فلشی بریزد و بیاورد. تا با آن طرف پشت خط بحث می‌کند، انگشت کوچکم را روی پلک راستم می‌گذارم و می‌بندمش. با چشم چپم دوبینی دارم و برای امتحان چشم راستم، این بار آرنجم را روی میز می‌گذارم و در حال ورق زدن پرونده‌ها، انگشت کوچکم را روی پلکم می‌گذارم. این یکی مثل آینه می‌بیند.

— الان می‌آره و خودشم می‌مونه پیشتون. من در این مورد اطلاعاتی ندارم.

آقای جهانگیری مسئول رسیدگی به بیمه‌ها هستن. شاید بهتر باشد از دکترم وقت بگیرم. از آخرین باری که آزمایش دادم و ویزیت شدم، بیشتر از شش ماه می‌گذرد.

— دروغ گفتین؟

با صدای نزدیکش، خودم را عقب می‌کشم و با اخم به صورتش زل می‌زنم. خم شده است به سمت میز و خیره نگاهم می‌کند. من اسم را از همان لیست درآوردم. آن هم به حساب اینکه خیلی از شرکت‌ها، اسامی فوت‌شدگان را بین پرداختی‌های بیمه رد می‌کنند تا در آخر اعلام کنند تعداد زیادی پرسنل دارند و مالیاتشان کم شود.

— آقای محترم... ماشالله اینجا کارخونه‌ی بزرگیه! من اون اسم و...

کمرش را صاف می‌کند و دست در جیب‌هایش می‌برد.

— دوبینی داری!

تازه منظور حرفش را از دروغ می‌فهمم. دوبینی من، چه ربطی به او دارد؟! — حالا که فکر می‌کنم، خیلی احمقانه‌ست بین دو هزار تا کارگر، ده نفر و از لیست انتخاب کنم.

از روی صندلی بلند می‌شوم و پشت پاهایم تیر می‌کشند.

— بهتره برم پای خط و با خود کارگرا صحبت کنم. به اون ده نفرم، سی تای دیگه اضافه می‌کنم که تا پایانِ ساعتِ کاری، یه صحبتی باهاشون داشته باشم.

کاغذهایم را داخل پرونده‌ای صورتی‌رنگ می‌گذارم و خودکارم را برمی‌دارم. با صدای گرفته و بی‌حوصله‌اش، آرام و شمرده می‌گوید:

— الان وقتِ ناهار کارگراست. بذارین برای بعد... شما هم همین‌جا تشریف داشته باشین تا فلش رو براتون بیارن.

قدمی به سمتش برمی‌دارم که از جایش تکان نمی‌خورد. به نظر قصد کنار رفتن ندارد.

— الان می‌خوام با کارگرا صحبت کنم. حتماً می‌دونین که طبق ماده‌ی ۴۷ قانونِ تامین اجتماعی، بازرس سازمان جهت بررسی و احراز وضعیت اشتغال و بیمه‌پردازی، می‌تونه کارمندها، رؤسا، کارگرها و...

— بله، می‌دونم... ادامه ندین لطفاً!

انگشت شستی را که از میان مشتش بیرون زده است، به ابرویش می‌کشد.

— بهتره مزاحم وقت استراحت کارگرا نشین. تا شما هم چیزی میل کنین و به کارتون برسین، اونام برگشتن پای خط...

همان لحظه که به چشم‌هایش زل زده‌ام و ابروهای پرپشتش را برانداز می‌کنم، کسی به در می‌زند و باعث می‌شود نگاهم را از صورتش بردارم.

— جناب روزبهرانی، اطلاعات بیمه رو آوردم.

به سمت در قدم برمی‌دارد و به همان پسری که به نظر، جهانگیری، مسئول بیمه‌ی کارخانه است، می‌گوید:

— کنار خانوم بمون تا وقتی که خواستن برن پای خط.

و بعد رو می‌کند به سمت من و دستش را پشت کتف همان شخص می‌برد.

— ایشون آقای جهانگیری هستن. کاری بود، با خودشون هماهنگ کنین. من جلسه دارم.

سری تکان می‌دهم و از کیفم، عینک طبی‌ام را برمی‌دارم. با رفتن روزبهرانی احساس راحتی بیشتری می‌کنم. مردک جووری به آدم نگاه می‌کرد که احساس می‌کردی پشت هر مردمک چشمش، ذره‌بین دارد!

— خانم ناصری، دیگه تو شعبه‌ی شما کار نمی‌کنی؟

بعید است به گوش امثال جهانگیری، خبر اخراج بازرسی سابق شعبه‌مان نرسیده باشد! شاید با او راحت‌تر بودند. یا شاید هم، زبان همدیگر را بهتر می‌فهمیدند که در نبودش، سراغش را می‌گیرند.

— یه مدتی با ما همکاری نمی‌کنن.

موس را تکان می‌دهد و تا روشن شدن مانیتور، موبایل را چک می‌کنم.

مادرم لیست بلند بالای خرید برایم فرستاده است و مثل همیشه با خودم می‌گویم که ای کاش، هیچ‌وقت خرج و مخارج خانه دست من نبود تا مادرم بی‌خبر از قیمت‌های سربه‌فلک کشیده، سفارش‌هایش را برایم بفرستد. «اوکی» ای می‌نویسم و برای مادرم ارسال می‌کنم.

— این لیستِ مزد و حقوق و مزایای بیمه‌شده‌ها... دفاتر و مدارکم که همین‌جاست.

مانیتور را جلوی خودم می‌کشم تا آن اسمی که روزبهرانی به طور قطع می‌گفت جزو پرسنل کارخانه نیست؛ سرچ کنم.
— این آقا... امروز کارخونه ست؟

— کی؟

این طور که او به من چسبیده و تاگردن روی میز خم شده است، بعید است صفحه‌ی مانیتور را واضح ببیند! مانیتور را جلوتر می‌کشم و نوکِ مداد را درست روی همان اسم فشار می‌دهم.

— آقای فتحی...

نگاه خیره‌اش را به کندی با خودش می‌کشد. نمی‌دانم چرا از مدل نگاه کردنش خنده‌ام می‌گیرد. شکل آدم‌های مه‌ومات و از همه جا بی‌خبر است.
— ایشون امروز کارخونه نیستن.

ابرویم را بالا می‌اندازم و برای هزارمین باری که از صبح، این کار را تکرار کرده‌ام، با خودم می‌گویم هرچه زودتر برای تمدید هاشورهایم باید از نازیلا وقتی بگیرم.

— ریستون می‌گه ایشون جزو پرسنل کارخونه نیست! اسم هر دو هزار نفر رو حفظه، این...

از راحتی کلامم خوشش می‌آید. بالاتنه‌اش را از میز فاصله می‌دهد و لبخند می‌زند.

— مدیرِ حواسِ جمعی هستن، اما این روزا برای دو تا از دستگاه‌های کارخونه مشکلی پیش اومده که فکر و ذکر همه‌مون و به هم ریخته.

مدادنوکی‌ام را بین لب‌هایم نگه می‌دارم و «اوهوم» می‌گویم. پس به همین دلیل، دنبال گرفتنِ وام از بانک هستند.

— خدا همه‌ی گرفتارِ رو نجات بده.

— شما کارمندِ جدیدِ بیمه هستین؟ آخه این چند سال ندیده بودم شما رو... کاملاً به طور تابلویی می‌خواهد سر حرف را باز کند. تبلتم را روشن می‌کنم تا یک سری از اطلاعاتشان را برای مرکز ارسال کنم.

— نزدیکِ پنج‌ساله توی همین شعبه فعالیت دارم. منتهی مدیرهای شعبه تصمیم نداشتن بازرس‌ها رو عوض کنن. تقریباً یک ماهی می‌شه که چرخشی

شدیم!

قیافه‌ی مغمومی به خودش می‌گیرد و پا روی پا می‌اندازد. برای این شغل، زیادی جوان است!

— چه حیف... یعنی سعادت دیدار شما رو برای بار بعد نداریم؟

نمی‌دانم چرا از حالت نگاه‌کردنش خوشم نمی‌آید.

— منم اگر نیام، ناصری هم دیگه نمیاد. ایشون اخراج شدن. بعیده بی‌خبر باشین.

قیافه‌اش را جوری شوکه و متعجب نشان می‌دهد که کمی بدبینی‌ام نسبت به خودش کم می‌شود.

— کارمند متعهدی بودن. این یکی دو سالی که ما در خدمتشون بودیم، بعضی وقتا مو رو از ماست می‌کشیدن بیرون. ما خیلی باهم جروبحث می‌کردیم. پوزخندی کنج لبم می‌نشیند. دلوین بدجنس درونم غش‌غش می‌خندد. لابد جروبحثشان بر سر میزان رشوه و سندسازی‌های مرسوم بوده!

— ماه پیش... از طرف شعبه‌ی ماکسی برای بررسی بیمه‌های شما نیومده؟ کمی فکر می‌کند و با اطمینان سر تکان می‌دهد.
— نه، اصلاً!

دروغ چند دقیقه پیشش به راحتی لو می‌رود. صندلی‌ام را می‌چرخانم و عینکم را روی بینی‌ام می‌گذارم.

— عجیبه! تقریباً همه‌ی کارخونه‌ها و شرکت‌هایی که خانم ناصری مسئول رسیدگی به وضع بیمه‌هاشون بوده، دوباره چک شدن. سکوتش، لبخندم را پهن‌تر می‌کند. یک جورایی به نظرم تابلو است که از چیزی ترسیده.

— نگران نباشین. منم سعی می‌کنم موهای بیشتری رو از ماست بکشم بیرون که هر وقت، دیگه پیدام نشد، این‌طوری دلتنگم بشین.

عادت ندارم وقتی کار می‌کنم، کسی کنارم بنشیند و مدام زیرنظرم بگیرد. مجبورم می‌کند پی نخودسیاه بفرستمش!

— یه زحمتی بکشین... این بیست نفر رو بگین بعد ناهار، بیان این اتاق.

با اینکه همان لحظه از درخواستم پشیمان می‌شوم، چون مهلت کافی به او

داده‌ام تا به کارگرهای بیچاره بگوید که در جواب سؤال‌های احتمالی‌ام چه بگویند، اما کار از کار می‌گذرد و با لبخند رضایتمندی از اتاق بیرون می‌رود. باید پای خط هم بروم. بالاخره کار از محکم‌کاری غیب نمی‌کند.

سرم گرم کار که می‌شود، درد و مرض از بدنم می‌پرد. حساب و کتابشان به نظر صاف می‌آید! تمام اطلاعات، دقیق و فیش‌های پرداختی و تاریخ‌ها هم با همان چیزی که در بیمه ثبت شده است، هم‌خوانی دارند. شاید بدبینی‌ام به همان شخصی که رئیس کارخانه از حضورش بی‌اطلاع بود، باعث شد قید سرهم کردن کار را بزنم و با موشکافی بیشتری برای بازرسی وقت بگذارم.

چای سردشده و شیرینی دهن‌نرزه را طرف دیگر میز می‌گذارم و سری سوم پرونده‌ها را باز می‌کنم. بیشتر از یک ساعت است که یک جا نشسته‌ام و نشیمنگاهم درد گرفته است. ترجیح می‌دهم یک ساعتی هم بین کارگرها باشم و سؤال و جواب کنم و بعد، دوباره پشت میز بنشینم.

از پشت پنجره‌ی اتاق شیشه‌ای به سالن پررفت‌وآمد کارخانه‌شان چشم می‌دوزم. چطور در این سن و سال، ثروتی به این عظمت دارد؟ آهی می‌کشم و حساب قسط ماشین را می‌کنم که اگر این برج هم چیزی از حقوقم نماند، برای دومین ماه قسطم عقب می‌افتد.

سوار کابین آسانسور می‌شوم و به صورتم در آینه زل می‌زنم. آن‌قدر ظاهرم موجه و مرتب است که هوس می‌کنم از خودم در این آسانسور شیک و پیک، عکس سلفی بیندازم. اولین عکس با لرزش دستم، تار می‌شود... دومی هم لب‌هایم کج و معوج است. برای گرفتن سومین عکس آماده می‌شوم که درهای کابین، پشت سرم باز می‌شوند و وقت عکس گرفتن، چهره‌ی میرغضبانه‌ی روزبهرانی هم ثبت می‌شود!

— کارتون تموم شد؟! —

آدم زیرکی به نظر می‌رسد. برای همین، منظور حرف دو پهلویش را متوجه می‌شوم.

— نه. اوادم با کارگرا صحبت کنم.

از جلوی کابین کنار می‌رود و نگاهی به سمت مخالفمان می‌اندازد.

— چیزیم که میل نکردین!

آمار خورد و خوراک مرا از کجا دارد؟ جهانگیری که از زیر دستم فرار کرد تا
بیشتر سوتی ندهد. کس دیگری هم بهم سر نزد.
– توی این کارخونه، همه جا دوربین گذاشتیم! اتاقتون و چک می کردم.
یاد آن دماغ خاراندن و مو باز و بسته کردنم می افتم.
– خوبه حواستون به همه چی هست!
اخم میان ابروهایش برای لحظه ای باز می شوند؛ چون لبخند می زند!
– بهم می گن عقاب.
با لب های به هم چسبیده ام، می خندم و سرم را پایین می اندازم. ریختش هم
شکل عقاب است. از آن بد اخم های از خود متشکر...
– به چی می خندین؟
انگشت اشاره و سبابه ام را نزدیک چشم هایم می آورم.
– نکنه دوبینی دارم. با دیدن کله ی دو تا عقاب، خنده م گرفت!
دوباره همان مرد جدی و بی حوصله می شود.
– تنها تون می دارم، به کارتون برسین. فقط... قبل رفتن یه لطفی می کنین
بیایین اتاقم؟
سعی می کنم ظاهری جدی به خودم بگیرم.
– بله، حتماً.
از کنارم رد می شود و با خنده قدم می زنم. تا به حال از کارخانه ی
لاستیک سازی بازدید نداشته ام. ناخن بلندم را به لاستیک هایی که در گوشه ای از
سالن منتهی به خط تولید چیده شده اند، می کشم. تقریباً گران ترین لاستیک ها را
تولید می کنند و پس انداز نداشته ی من هم به چهار چرخ ماشین عزیزم نمی رسد.
با دیدن اولین پرسنل زن، شروع به سؤال و جواب می کنم. حقوقش را
می پرسم و دقیق یادداشت می کنم. باید اطلاعاتی که می دهد را با آن فایل ثبت
شده در فلش مقایسه کنم... به ظاهر که حسابی از کارخانه و پرداختی ها و
مزایایش راضی است.
به کارمندهای بخش آی تی و مالی هم سر می زنم و علاوه بر ضبط
صدایشان، خلاصه ای از اطلاعاتشان را یادداشت می کنم.
مشغول حرف زدن با کارگرهای پای خط هستم که موبایلم زنگ می خورد. با

دیدن اسم جانپار، تماس را رد می‌کنم و سؤال‌های دیگری از کارگراها می‌پرسم. سومین بار از حرص و بی‌بره‌ی روی اعصاب‌گوشی، مجبور می‌شوم جوابش را بدهم.

— برادرِ من... نمی‌دونی سرکار تلفن جواب نمی‌دم؟!
به عمرم چنین رفتاری از من سر نزده است. اصلاً وابستگی شدیدم به موبایل، حتی سر غذا و حین استفاده از توالت‌فرنگی هم رهايم نمی‌کند.
— آبی، زنگ زدم بگم فردا شب عیده.
کمرم به حفاظ آهنی پشت دستگاه می‌خورد و دردم می‌گیرد.
— خب که چی؟ اصلاً عید چی هست؟
کمرم را می‌مالم و خودم را به گوشه‌ای از سالن می‌رسانم.
— بابا... باید برای عروس، عیدی ببریم دیگه! ولادت امام زمانه.
چشمانِ گردم، قیافه‌ی جانپار را تجسم می‌کنند!
— تو تا دیروز بهت می‌گفتن امام اول، به تته‌پته می‌افتادی آخرم مامان و صدا می‌زدی بهت برسونه، اون وقت الان از امام دوازدهم حرف می‌زنی؟ عیدی دیگه چه صیغه‌ایه؟

نچی می‌کند و صدایش را بالا می‌برد.
— باید برای کتی عیدی ببریم. ناسلامتی زنمه...
وای که چه حماقتی کرده‌ایم برای برادرِ بیست و سه ساله‌ام زن گرفته‌ایم!
— چند وقت دیگه جشن عروسی‌تونه. کم خرج و مخارج رو دستمون گذاشته اون عروسِ دبیرستانی؟!

اسم دبیرستان را می‌آورم و مثل هیزم روی آتش‌گر می‌گیرد.
— دلوین... اون داره برای دانشگاه می‌خونه. این قدر جلوی من و خودش نگو دبیرستانی. حالا خوبه خودتون برام لقمه‌ش گرفتین!
خودمان نه... مادرم! بی‌خبر از منی که به سفر کاری رفته بودم، دستِ جانپار را می‌گیرد و همراه دایی و زن‌دایی به خواستگاری دختر همسایه‌مان می‌روند.
کتی هم بچه‌تر از جانپار... یک روز در میان در سروکله‌ی هم می‌کوبند و هزار بار به هردو خانواده اعلام می‌کنند که از ازدواج با یکدیگر پشیمانند و دوباره چند روز بعد آشتی می‌کنند.

— به خدا من دیگه پول ندارم!
صدای طلبکارش، درست مثل سر و صدای همین دستگاه‌ها روی اعصابم
رژه می‌رود.

— چطور پول داشتی دو روز پیش سیصد تومن بدی باشگاه ثبت‌نام کنی؟
پول داری دم به دقیقه خرج قروفر خودت کنی! به من که می‌رسه...
از کوره درمی‌روم و فریاد می‌زنم:

— جانیار... سرویسم کردین! تو مگه بابا نداری؟! چرا همیشه من دستم
پیشش دراز باشه؟ پسر اونم هستی. برو خودت ازش پول بگیر. به خداوندی
خدا، شش ماهه یه قرونم به من نداده. تو برو، شاید دست کرد تو جیبش و یه
تومن بهت داد.

— من دستم و پیش اون عوضی دراز نمی‌کنم.
پشتم را به کارگرهایی می‌کنم که کم‌وبیش، متوجه حرف‌هایم با جانیار
شده‌اند. دستش را پیش پدرم دراز نمی‌کند، اما صبح تا شب برایم از آرزوهای
نامزدش می‌گوید تا عذاب وجدان بگیرم و همان چندرغاز پس‌انداز ته هر ماهم
را هم هدیه کنم و برای عروس خانوم بفرستم.
— از حقوق این ماهت چیزی مونده؟
— نه!

دلم می‌خواهد با تمام قوا جیغ بکشم و دری‌وری بارش بکنم.
— تو که نمی‌تونی یه قرون پس‌انداز کنی، برای چی زن گرفتی؟ آخه شده یه
بار مشارکت کنی تو خونه؟! گوشت و مرغ خریدی بیاری؟ فقط بلد یه روز
درمیون دست اون زن دبیرستانی و بگیری ببری کافی شاپ و رستوران، برای
من سلفی بگیری و پست بذاری اینستا؟ آره؟!
صدایی از آن طرف خط نمی‌آید.
— الو... جانیار؟!!

تماس را قطع کرده است و حتم دارم تمام حرف‌هایم را که نه، یک مشت
حرف دیگر تحویل مادرم می‌دهد و تا چند دقیقه بعد باید صدای گریه و
خواهش مادرم را بشنوم که آرزوی دامادی پسرش را دارد. فکر کرده است من
نمی‌دانم وقتی حریفم برای ازدواج نشد، خودش پای این بچه نشست و به زور

خواهش و التماس از دایی، شغل بی‌ربطی برایش پیدا کرد و دم‌گوشش مدام از نوه‌ی پسری و داماد شدنش گفت تا بالاخره پسرهای بی‌چه سال به سرش بزند و زن بگیرد؟!!

همه‌ی این کارهای مادرم برای این است تا به پدرم ثابت کند در نبودش می‌تواند عروس بگیرد و وانمود کند آن‌قدر خوشبختیم که از سرِ دلخوشی، در این وانفسای گرانی‌خانه و مخارجش، برای جانبار زن گرفته‌ایم!

وقتی پیش کارگرها برمی‌گردم، همه‌ی حواسم پیش مادرم و جانبار است. صدای کارگرها را ضبط می‌کنم و بیشتر حرف‌هایشان را در دفترچه‌ام می‌نویسم. حسرت حقوق و مزایای آن‌ها را می‌خورم و با خودم می‌گویم کاش جزو پرسنل همین کارخانه بودم!

با آن صد میلیون سهم‌الارثی که پنج سال پیش مادرم به دایی سپرد تا با آن کار کند و ماهیانه سود و ضررش را حساب کند و سرِ ماه پولی به حسابمان بریزد، می‌توانستم همان زمان کسب و کاری راه بیندازم. کلی تحقیق کردم و آخرش هم مادرم دایی را به من ترجیح داد! کسی که ماهیانه، گاهی کمتر از سود سپرده‌گذاری بانک به حسابمان می‌ریزد و چون مادرم نمی‌خواهد بعد پدرم، سایه‌ی برادرش هم از سرش برداشته شود، باید لال‌مونی بگیریم و حرفی نزنیم.

— خانم...

نرده‌های پله‌ها را می‌گیرم و به عقب برمی‌گردم، خیال کردم کسی با من کار دارد، اما این‌طور نیست. به راهم ادامه می‌دهم و داخل اتاق می‌شوم. این‌طور که کارگرها گفتند، کارخانه شیفتِ شب هم دارد. شاید بهتر باشد با پرسنل شیفت شب هم صحبت کنم.

با نگاه به ساعت می‌چی‌ام، نگرانِ مادرم می‌شوم. برخلاف انتظارم، تماسی نگرفته است. دل به دریا می‌زنم و شماره‌ی خانه‌مان را می‌گیرم. طبق حدسیاتِ بی‌برو برگرد صحیحم، با صدای گرفته و ناله‌ای سنگین، اعلام می‌کند می‌گرنش برگشته است و از وقتی پایم را از خانه بیرون گذاشته‌ام، مدام استفراغ کرده و از سردرد، پلک روی هم نگذاشته است...

— پیام خونه ببرمت دکتر؟

— نه... نمی‌خواه. سرم و بستم، دو تا قرص خوردم. چقدر کارت طول

می‌کشه؟

زیر ناخن بلندم را تمیز می‌کنم و با خستگی به ساعت چشم می‌دوزم.
— چهارساعته اینجام. فکر کنم دو سه ساعت دیگه هم کار داشته باشم. اگر
واقعاً حالت روبه‌راه نیست... پیام، مامان.

از اینکه نقشه‌اش لو رفته است، عصبانی می‌شود.
— یعنی چی که می‌گی واقعاً حالت خوب نیست؟ حتماً باید جلو روی
خودت غش کنم، بیفتم زمین؟ دست و پاهام داره می‌لرزه، یه نفر نیست یه لیوان
آب دستم بده. اون وقت تو می‌گی...
می‌ترسم فشارش بالا برود.

— غلط کردم، مامان. منظوری نداشتم. جانبار کی برمی‌گرده خونه؟ بهش
زنگ می‌زنم زودتر بیاد، یه سر تا درمانگاه ببرد.
داغ دلش با بردن اسم جانبار تازه می‌شود.

— بیچاره بچه‌م... دلش خوشه عقد کرده! پول نداریم شب عیدی یه انگشتر
دستمون بگیریم، ببریم!

اسم انگشتر طلا وسط می‌آید و یاد آن انگشتری می‌افتم که به هوای همین
عروس دبیرستانی، فروختم تا برایش هدیه‌ی سرِ عقدی بگیرم.

— تموم شد اون دوره‌ای که انگشتر واسه عید می‌بردن. نداریم، مادر من...
منم جیبام سوراخ شده. خیلی ناراحتِ پسر تی، رو بنداز به داداش محترمت و
بگو اون پول و بهمون برگردونه. دیگه اون چندرغاز ماهیانه هم نریزه به
حسابمون.

— تو چشمت به اون صد تومنه؟ اصلاً فکر کن ندارمش... به جای داییت که
ماه‌به‌ماه کیسه‌ی برنج دست می‌گیره و میاد اینجا، برو سراغ پدرت. ناسلامتی
اسم منحوسش تو شناسنامه‌ی شما دوتا ست. من از دار دنیا همین یه برادر رو
دارم، دلوین... به خدا بفهمم به داییت حرفی زدی، ساکم و جمع می‌کنم و می‌رم.
از ترس شاخ‌به‌شاخ شدنم با دایی، توپ را در زمین پدرم می‌اندازد.

چشمانم می‌سوزند و از راه رفتن خسته می‌شوم. این راه تکراری دایی و
مادرم و رو انداختن‌های هرچند وقت یک بار به پدرم، خسته‌ام کرده است. کاش
بشود برای مدتی، موبایلم را خاموش کنم و تک‌وتنها در خانه‌ای نیمه‌کاره، در

کویر زندگی کنم.

— ساکت و جمع نکن. به جانبارم بگو یه فکری واسه فرداشب می‌کنم، ولی خبری از طلا و سکه نیست. همین‌جوری واسه تالار و لباس عروشم، زیادی پول دادم. یه تیکه پارچه‌ی مجلسی می‌گیرم و کیف و کفش...
— باشه.

با آمدن آبدارچی کارخانه و دیدن فنجانِ قهوه و عطر خوشش، از مادرم خداحافظی می‌کنم و پشت میزم برمی‌گردم.
— ممنونم.

— خواهش می‌کنم. نوش جان... بفرمایین تا سرد نشده.
یکی از کلوچه‌ها را از وسط دو نیم می‌کنم و اولین ویس ضبط شده از کارگری که خودش را معرفی می‌کند، پخش می‌کنم. اولین سؤال در مورد داشتن دفترچه بیمه بود. گویا هیچ‌وقت مشکلی از این بابت نداشته و هر بار به مراکز درمانی مراجعه کرده، توانسته است از خدمات بیمه استفاده کند.
جلوی اسمش علامت می‌زنم؛ چون هم از طریق کارخانه بیمه‌ی تکمیلی دارد و هم هردو فرزند و همسرش را از همین‌جا بیمه کرده است و ماهیانه رقمی از حقوقش کم می‌شود. حساب و کتابش درست از آب درمی‌آید و سراغ نفر بعدی می‌روم. تاریخ دقیقی از شروع بیمه‌اش نمی‌داند و همین‌که ماه اول نقدی حقوق دریافت کرده است، یعنی کارفرما نمی‌خواسته ماه اول برای او بیمه‌ای رد کند. به علاوه‌ی اینکه چند روز پیش برای انجام آزمایش به بیمارستان مراجعه کرده و گویا با خبر می‌شود ماه‌اخیر، بیمه‌ای برایش رد نشده است.
غیر از همین شخص، مابقی آن بیست نفر مشکلی در بیمه ندارند و اطلاعات ثبت‌شده‌شان هم با گفته‌هایشان برابری می‌کند.

چشم روی هم می‌گذارم و شیفتِ شب کارخانه شروع به کار می‌کنند. ساعت هنوز هشت نشده است که دوباره به خط تولید و کارمندهای نگهبانی و آزمایشگاه‌ها سر می‌زنم. این بار وقت بیشتری می‌گذارم و با تعداد بیشتری صحبت می‌کنم. به عنوان کسی که خودش حقوق‌بگیرِ کس دیگری است، وقتی می‌بینم این‌طور از کارفرمای خودشان و امکاناتِ کارخانه راضی هستند، احساس خوشحالی می‌کنم. کم نبودند شرکت‌ها یا کارخانه‌هایی که همان روز

بازرسی، کارگروهایشان شروع به اعتراض کردند و درگیری‌های اساسی شکل گرفت.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا وقتی که سومین اسم مفقودی پیدا شد!

— آقای جمال ساداتی مقدم، همکار شیفت شب. چطور نمی‌شناسین؟
 هردو کارگر نگاهی به هم می‌اندازند و یکیشان سؤال را از سر خودش باز می‌کند!

— ما تازه استخدام شدیم. با خیلی از کارگرا سلام و علیکم نداریم.
 به لیست توی دستم نگاه می‌کنم و از گرسنگی، دلم ضعف می‌رود. کاش شیرینی‌های بیشتری با چای و قهوه برایم می‌آوردند. قدیم‌ترها، بازرس‌ها عزت و احترام زیادی داشتند.

— برو یکی و صدا کن که دو برابرِ خودت سابقه‌ی کار داشته باشه.
 آن یکی که جوان‌تر است، اسمی را بلند صدا می‌زند. مرد مسنی به طرفمان می‌آید. از آن دو نفر تشکر می‌کنم.

— ببخشین، آقا... شما این پنج نفر و می‌شناسین؟
 برگه را به سمتش می‌گیرم؛ چون آن قدر خسته شده‌ام که نای خواندن اسم‌ها را هم ندارم.

— اینا قبلاً تو همین کارخونه کار می‌کردن.

نیمچه خوابِ پشتِ پلک‌هایم می‌پرد.

— قبلاً یعنی کی؟

تا همین ماه پیش برایشان بیمه رد شده است. هرچند... مطمئن نیستم.

— والا چی بگم، خانم... باقر سه ماهه فوت شده. آقا رسولی شش ماه...

برگه را از دستش می‌گیرم و تشکر می‌کنم. بهتر است از پرونده‌ها و یک‌سری اطلاعات عکس بگیرم و فردا هم چکشان کنم. نزدیک نهصد نفر را چک کرده‌ام. همه‌شان حقیقی بودند و احساس نکردم این میان، زرنگ‌بازی‌ای از طرف کارخانه اتفاق افتاده باشد.

حسِ ششم قوی‌تر از این حرف‌هاست. وقتی به اتاق برمی‌گردم، کپی کاملی از فلش می‌گیرم و حواسم به آن دوربین بالای سرم هم هست! من فقط اجازه‌ی

رونوشت یا گرفتن عکس از مدارک مورد نیازم را دارم؛ اما ترجیحم این است که تمام پرونده را کپی کنم تا قبل از کامل شدن گزارش، تکلیف این چند نفر را روشن کنم.

چراغ اتاق را خاموش می‌کنم و فلش را برمی‌دارم. از کارمندی که در حال رد شدن است، سراغ اتاق مدیریت را می‌گیرم. مجبورم دوباره سوار کابین آسانسور شوم. این بار از صورت خسته و داغانم عکس می‌گیرم تا در صفحه‌ی اینستاگرامم بگذارم. بالاخره باید مادر و خاله و دخترخاله‌ام با این ریخت و قیافه و پوشه‌های توی دستم، باورشان بشود که تا این ساعت سرکار هستم.

خبری از منشی پشت میز نیست و خستگی مفرط من هم اجازه‌ی انتظار نمی‌دهد. به درِ اتاق مدیریت می‌زنم و قیافه‌ی عقابی‌اش در نظرم می‌آید. جای بیتا خالی است. قیافه و ظاهر این مردک، جان می‌دهد برای موشکافی‌های زنانه‌مان...

— بفرمایین.

حس می‌کنم چیزی نمانده است تا مقنعه از سرم لیز بخورد و درست لحظه‌ای که پایم را داخل اتاق می‌گذارم، صدای خیش افتادن مقنعه‌ام را با هر دو گوشم می‌شنوم.

— من کارم تموم شد. البته گزارش رو تا فردا...

با دستش اشاره می‌کند به صندلی و هیبت اتاقش تازه مرا می‌گیرد. میز بزرگ و دوازده صندلی آنچنانی‌اش به کنار... دم و دستگاه‌ها و تجهیزات چشم‌نوازش، آب از دهانم به راه می‌اندازد. چقدر دلم می‌خواهد جای این تبلت زهوار در رفته که هربار برای ثانیه‌ای دیر روشن می‌شود و مرا تا مرز سکتی می‌برد، لپ‌تاپ او را داشتم.

— خسته نباشین.

پرونده‌هایی را که بغل گرفته‌ام روی میز می‌گذارم و مقنعه‌ام را سر جایش برمی‌گردانم.

— ممنون. شما هم همین‌طور...

تلفنش را برمی‌دارد و سفارش قهوه و کیک می‌دهد. از وقتی آمده‌ام، این سومین فنجان قهوه‌ای است که می‌خورم و عملاً قهوه‌دانم پر شده است!

— مشکلی که نبود؟

دلیلی برای پنهان کردن خستگی و ضعفم نمی بینم. اگر هم دلیلی باشد، با این چشمان ضعیف و دوبینی، گم‌وگور می‌شود!

— حقوقِ ماه اول چند نفر رو نقد پرداخت کردین تا بیمه‌هاشون دیرتر رد بشه؟

آن قدر سریع جوابم را می‌دهد که مطمئن می‌شوم قصد فریب بیمه را ندارد. — اصولِ کاری ما توی دوره‌ای، این شد که کارمندا و کارگرا، ماه اول بدون دریافت حقوق کار کنن. یه جورایی آزمایشی... یه تعداد کمی هم شامل اون قانون جدید شدن. بعداً نظر هیئت‌مدیره عوض شد. تقریباً نزدیک به چهل نفر، فکر کنم این طوری استخدام شدن و حقوق‌هاشونم نقد پرداخت شد. — و دیرتر بیمه شدن.

سری تکان می‌دهد و با خونسردی، تکیه از صندلی‌اش برمی‌دارد. به نظر نگران این مسئله نیست که همین کارشان را پیراهن عثمان کنم!

— ما می‌خوایم از بانک وام بگیریم. البته درخواست دادیم! فکر کردم امروز گزارشتون تکمیل می‌شه.

اگر صبح اول وقت به کارخانه می‌آمدم، حتماً تا الان کارهایم تمام شده بود. — نشد دیگه! تا فردا گزارش رو تکمیل می‌کنم.

با آمدن کیک و قهوه، منتظر تعارف روزبهرانی نمی‌مانم. طعم خوش کیک آلبالویی و قهوه‌ی ترک، هوش از سرم می‌پراند. اصلاً بی‌خیال سفارش‌های مامان و جانیار... کیف دنیا به زندگی در لحظه است! گورِ بابای فردایی که معلوم نیست چقدر گند و کثافت‌تراز حالایم باشد.

— چند وقته خیلی حواسم به بچه‌ها نیست! مخصوصاً امور بیمه و مالی. می‌خوام اگر مشکلی توی پرداخت‌های بیمه هست، اول به خودم خبر بدین. فکر می‌کنم لازمه یه تکونی به کسایی که زیادی مطمئن به صندلیشون چسبیدن، بدم!

کاری به سنگ و قلاب کردنش ندارم. وظیفه‌ای ندارم که زودتر از بیمه، به کارفرما گزارش کار بدهم. هرچند... خواسته‌اش خیلی هم بی‌جا نیست. قید اذیت کردنش را می‌زنم و با خوردن آخرین جرعه‌ی قهوه، روی پایم می‌کوبم و بلند

می‌شوم.

— باشه. زنگ می‌زنم کارخونه، اطلاع می‌دم.

کت مشکی‌اش را از پشت صندلی برمی‌دارد و روی پیراهن دودی‌اش می‌پوشد. زیادی شق‌ورق راه می‌رود و رفتار می‌کند. هرچند، صاحب این ثروت بودن، کم محدودیت ندارد.

— بابت زحمتی که کشیدین، می‌خوام یه هدیه‌ی ناقابل تقدیمتون کنم.
بند کیفم را از روی سرم رد می‌کنم و موبایلم را داخل کیف می‌اندازم. رشوه می‌دهد؟!

— راضی به زحمت نیستم. من وظیفه‌ی کاریم و انجام دادم.

به سمت میز دیگری که پای پنجره است، قدم برمی‌دارد. صدای محکم پای مردانه‌اش در سرم تکرار می‌شود. پس آن جعبه‌ی کوچک سفید با پایپون سرمه‌ای، برای من است؟!

لب‌هایم را به هم می‌مالم و در سرم دنبال رفتار درست می‌گردم. گرفتن این هدیه برایم دردسر ایجاد می‌کند. از طرفی هم اوضاع بیمه‌ی کارخانه‌شان طوری نیست که بابتش بخواهد رشوه‌ای بدهد.

— بابت اتفاق ظهر، ازتون معذرت می‌خوام. رفتار من درست نبود.
جعبه‌ای را که به سمتم گرفته است نگاه می‌کنم و در سرم جواب تمام دودو و تاها، چهار نمی‌شود!

— ممنونم بابت لطفتون... اما نمی‌تونم هدیه رو قبول کنم.
یک دستش را از زیر جعبه آزاد می‌کند و بالا می‌گیرد. چشمم به انگشت دراز اشاره‌اش خیره است، وقتی که می‌چرخاندش و می‌گوید:
— دوربین‌ها خاموشه!

دست به کمرم می‌گیرم و به لبخند محو روی لبش نگاه می‌کنم. این هدیه می‌تواند هدیه‌ی عروسمان شود! اما... اگر به گوش دایی برسد، به راحتی آب خوردن دم را می‌گیرد و از دفتر بیرونم می‌کند.
— ناقابله. نگران نباشین.

و سوسه‌ی هدیه‌ای که هنوز ندیده، برایش چاله پر کرده‌ام، دستانم را دو طرف جعبه می‌رساند. خاک بر سرت، دلوین! آن همه جان‌کندی و کارکردی که

بعد با یک هدیه، خودت را بفروشی...

— بازش نمی‌کنین؟

برای باز کردن جعبه‌ای که سنگین است، مجبورم آن را روی میز بگذارم. زیر نگاه تیز و سنگینش لب می‌گزم و در جعبه را به آرامی باز می‌کنم. تمام هیاهوهای در سرم، با دیدن لاستیک کوچکی که دورش پاپیون قرمز پیچیده شده است، ساکت می‌شوند.

— این چیه؟

لاستیک را برمی‌دارم و به سمتش می‌چرخم. منتظر می‌مانم تا از آن ژست مسخره‌ی دست در جیب شلوارش، بیرون بیاید و حرفی بزند.

— امیدوارم چرخش براتون بچرخه!

درست در یک قدمی‌ام می‌ایستد و من، ناخن‌های مشکمی و درازم را روی لاستیک و پرزهایش فشار می‌دهم.

— این کارتون چه معنی‌ای می‌ده، آقا؟

شانه‌ی چپش را بالا می‌اندازد و خنده‌ای سر می‌دهد.

— لاستیکِ فرغونه! بیشتر از لاستیک ماشین به دردتون می‌خوره.

دست نحسش را می‌گذارد روی لاستیک و سر انگشتانش را از قصد روی پوست دستم می‌کشد.

— دستتون خودکاری شده.

همان لحظه‌ای که لبخندش کمرنگ شده است و تمام حواسش به ردّ خودکار روی انگشتم است، لاستیک را رها می‌کنم.

— آخ.

قدمی به عقب برمی‌دارم و خم می‌شود تا لاستیک را از روی کفشش بردارد.

— چی کار کردین خانم؟!

— ببخشین... این روزا نمی‌دونم چرا همه چی از دستم می‌افته. طوریتون که

نشده؟!

همان‌طور که خم شده است و روی کفشش را لمس می‌کند، خیره‌ام می‌شود. از آن خنده‌های نفرت‌انگیزم می‌زنم. تلافی می‌کنم... این توهین و تحقیر را جوری تلافی خواهم کرد که به دست و پایم بیفتد.

— کجا، خانم؟ هدیه تون!

لاستیک فرغون را برمی دارد و توی جعبه می گذارد. دارد به گرگرفتنی صورتم نگاه می کند و می خندد؟! آن قدر از دست خودم عصبانی هستم که حاضرم سرم را به دیوار بکوبم. دیوانه بازی سر ظهر کم بود که حالا با پذیرفتن این هدیه، خودم را پیشش به لجن کشیده ام.

— شوخی فشنگی نبود. بهم توهین کردین. دعا کنین تو حساب کتابتون مشکلی نباشه. وگرنه بدجور تلافی می کنم.

در را به هم می کوبم و با قدم هایی پر از حرص، از راهرو خارج می شوم. نفسم گرفته است و گلویم در مرز انفجار است. اگر تا چند دقیقه دیگر کارخانه را ترک نکنم، چنان نعره ای وسط همین سالن می کشم که تا عمر دارد، دلوین را از یاد نبرد! مشتم را پی در پی و بی وقفه به دکمه ی آسانسور می کوبم. استخوان های انگشتانم درد می گیرند، اما فکر هدیه ی مسخره اش از سرم بیرون نمی رود. مردکِ احمق از خود متشکر...

اسمش را می آورم و سروکله اش پیدا می شود. با اینکه بلافاصله سوار آسانسور می شوم و دکمه ی همکف را می زنم، اما آن پای درازتر از زبانش را لای در می گذارد و با لبخند ژکوند و مزخرفش داخل می آید.

— ناراحت شدین؟ هدیه، هدیه ست دیگه! خب می خواهید جای لاستیک فرغون، لاستیک ماشین سنگین بهتون بدم؟ در لحنش نه شوخی نفهته است و نه تمسخر. اصلاً جور عجیب و غریبی حرف می زند.

— اون و کادو کن، بده آبجیت!

با سوئیچ ماشین، گیجگاهش را می خاراند و می گوید:

— ندارم.

زیر لب «به درک» می گویم و با باز شدن کابین، خودم را بیرون پرت می کنم. خدا را شکر صدای نحس پاهایش را پشت سرم نمی شنوم. اصلاً همین امشب گزارشم را تکمیل می کنم و برای دایی می فرستم. بی خیال آن دو سه مورد مشکوک... با آدم دیوانه و احمقی مثل روزبهانی، نباید شاخ به شاخ شوم! دنبال دردسر که نمی گردم. از آدمی مثل او، بعید نیست بابت گرفتن آن وام، از سر من

بیچاره لاستیک فرغون بسازد!

تازه وقتی ریموت ماشین را می‌زنم، چشمم به جمال ماشین بدتر از خودش روشن می‌شود. چه‌جوری سوار ماشینم شوم وقتی که هر دو ماشین دیگر، آینه به آینه بهم چسبانده‌اند. امروز از زمین و زمان برایم باریده است و خدا آخر شبم را به‌خیر کند. حتماً تا برسم، جانپار در اتاقم را می‌کوبد و دوباره با بلندگوی قورت داده‌اش، فریاد می‌زند و هل من ناصر ینصرنی می‌طلبد! با خودم فکر می‌کنم چطور از لابه‌لای ماشین‌ها رد شوم و در را باز کنم. با این فاصله‌ای که او پارک کرده است، شک ندارم اصلاً نمی‌توانم داخل ماشینم شوم.

— واقعاً درس عبرتتون نشده؟ باز می‌خوانین همون کارو تکرار کنین؟

با عصبانیت، درحالی که مقنعه‌ام را سر می‌کنم، به ماشین گنده و زمختش لگد می‌زنم!

— شما این لگن و بردار که من مجبور نشم با جون خودم بازی کنم!

نگاهش را به‌کندی از صورتم برمی‌دارد و به ماشینش می‌رساند. لگن را خفیف زمزمه می‌کند، اما می‌شنوم. کاش من هم از این لگن‌ها داشتم! ماشین دست‌چندم خودم که با کلی قسط و قرض خریده‌ام، آن‌قدر که زیر پای من باشد، دم دست تعمیرکار باوجدان محله‌مان بوده.

دنده‌عقب تیزی می‌گیرد و با سروصدای جیغ لاستیک‌های کارخانه‌اش، راه را برایم باز می‌کند. حتی حوصله ندارم برایش دست تکان بدهم و چیزی بگویم. پشت فرمان می‌نشینم و با احتیاط دنده‌عقب می‌گیرم. لااقل احترامم را حین خروج از کارخانه حفظ می‌کند. منتظر می‌ماند تا پشت سر ماشینم، از درهای خروجی کارخانه بیرون رود.

کفش‌هایم را داخل جاکفشی می‌گذارم و لنگه کفش‌های پرت‌شده‌ی جانپار را از روی پله‌ها جمع می‌کنم. از ظواهر امر پیداست که باز هم با توپ پر به خانه آمده. صدای بلند تلویزیون هم مثل همیشه نشانه‌ی اعتراض است!

در را با کلیدم باز می‌کنم و هنوز نرسیده، دستش را روی ماشه می‌گذارد.

— می‌داشتی دوی شب می‌اومدی!

همین الان هم زود آمده‌ام. اگر به دروغ نگفته بودم که با دوستان دانشگاهم

قرار دارم زمان بیشتری برای کارم می گذاشتم.

— به جای حرف زدن، بیا خریدای زن دبیرستانیت و بگیر، بابا!

چشمش که به نایلکس های خرید می افتد، از روی مبل می پرد و بی حواسی اش همین اول، کار دستش می دهد.

— خب جلوی پات و نگاه کن.

مچ پای پیچ خورده اش را می مالد و لی لی کنان به طرفم می آید.

— دمت گرم، آبجی. خرید کردی؟

این جور مواقع، آبجی گفتنش شکل وقت هایی می شود که دو پرس آبگوشت بالا زده باشی و از شکم سیری و از ته دل، دمت گرمی نثار بانی مجلس کنی!

— کیف و کفشش و خیلی خوشم اومد. باید ماه بعد یکی برای خودمم بگیرم.

اصلاً حواسش به حرف هایم نیست و جلوی در خانه، نایلکس ها و جعبه ها را باز می کند و پشت هر رونمایی، ایولی می گوید. چشم می چرخانم و تا می خواهم لب بازکنم و سراغی از مادرم بگیرم، می بینمش.

طبق معمول، روسری اش را دور سرش بسته است و شبیه زن های خسته ی روستایی، دست به دیوار قدم برمی دارد.

— چقدر دیر اومدی!

بعضی شب ها لیست خریدش سنگین می شود و من هم به اجبار، دیرتر به خانه برمی گردم. خبر ندارد چطور هزینه ی خریدهای گاه و بیگاهشان را درمی آورم.

— زیادی خوش گذشت، دیر شد! به داد گوشت و مرغ ها برس.

به جای گوشت و مرغی که دست گرفته ام، حواسش پی جانپار می رود.

— خرید کردی؟

پوفی می کشم و از کنارش رد می شوم. آن قدر خسته و گرسنه ام که می توانم یک آدم زنده را درسته ببلعم.

— شام چی خوردین؟

کنار پسر عزیزکرده اش می نشیند و با لبخند خوشحال و چشمان برق افتاده از رضایتش، هدیه های عیدی عروSSH را برانداز می کند.

گوشت و مرغ و مابقی خریدها را روی میز ناهارخوری می‌گذارم. از شواهد امر پیدا است که غذایی نپخته است. قابلمه و ماهیتابه‌ها درست همان جایی هستند که صبح گذاشته بودمشان.

— مامان... شام داریم؟

منتظر خبر خوش شام، گوش تیز می‌کنم و جانبار می‌پرسد:

— آبی، به کتی این رنگ می‌اد؟ کاش آبی می‌گرفتی... اون عاشق آبی‌ه!

هنوز نقطه ته جمله‌اش نگذاشته است که صدای مادرم هم درمی‌آید:

— راست می‌گه! من می‌گم فردا از شرکت که می‌ای، بری رنگش و عوض کنی.

یهو دیدی کتی خوشش نیاد از این رنگ...

لیوان آب خنک را یک نفس سر می‌کشم و در دلم می‌خندم. حواسم به رنگ محبوب عروس خانم بود، اما ترجیح دادم وقتی پول از جیب خودم می‌رود، رنگ مورد علاقه‌ی خودم را بگیرم.

— دیگه پس نمی‌گیره. بعدم عیدیه‌ها... خیلی دلشم بخواد. می‌دونی چقدر پولش و دادم، برادر من؟ یه نگاه به فیش خرید بنداز.

صدای پچ‌پچ‌هایشان، با خنده‌ی تصنعی مادرم قطع می‌شود.

— من یه کمش و می‌دم. ببین تو کشوی اول اتاقم، صد تومن هست.

فقط پول آن روسری‌ای که ستِ کیف و کفشش خریده‌ام، صد و چهل تومان شده است.

در یخچال را با هزار امید و آرزو باز می‌کنم و با ناامیدی به هم می‌گویم.

— شماها شام نخوردین؟

تازه مادرم سراغ خریدهای خانه می‌آید.

— من و داداشت ساندویچ گرفتیم. واسه تو هم یکی سفارش دادیم، اما

جانبار بچه‌م گشنه‌ش بود، من به زور راضیش کردم ساندویچ تو رو هم بخوره. فکر کردم زودتر می‌ای، دوباره سفارش می‌دیم.

دندان‌قروچه‌ای می‌کنم و از آشپزخانه بیرون می‌روم. چرا غذا نمی‌پزد و دم به دقیقه سفارش می‌دهد تا از بیرون بیاورند؟ خسته نشد از غذای رستوران؟!

جانبارِ احمق با ذوق و نیشی به گشادی شلوارم، از خریدها عکس می‌گیرد تا برای زنش بفرستد.

— آقای زن‌بگیر! وردار پول اینا رو بیار.
 با خنده دست تکان می‌دهد. جدی‌تر می‌گویم:
 — پول تالارو که من دادم. پول آتلیه و عکاسی هم که با چک‌های من رزرو شده. خریدام که با منه. پس خودم باهاش می‌رم زیر یه سقف.
 لاله‌الله گفتن مادرم و نگاه خیره و سرکش جانیار، عصبانی‌ترم می‌کند.
 دروغ می‌گویم؟ وقتی همه‌ی خرج‌ها از جیب من می‌رود، پس چرا باید ساکت بمانم؟

— من دارم پولام و جمع می‌کنم که پولِ اجاره‌خونه داشته باشم.
 چشمم می‌افتد به نگاهِ پر از التماس مادرم. زیر لب خواهش می‌کند این موقع شب با جانیار بحث نکنم. خسته‌ام و پاهایم به شدت درد می‌کنند. شاید حق با مادرم است؛ این موقع شب فقط باید قرص خورد و خوابید!
 تمام صد میلیون پس‌اندازم، برای گرفتن تالار و خرج و مخارج عروسی می‌رود. تازه باز به قسط و قرض می‌افتم و امیدم به حقوق هر ماهی است که ترس قطع شدنش، این روزها بیشتر دلواپسم می‌کند.
 با همان لباس‌های عرق کرده، روی تخت دراز می‌کشم. باید خودم با دایی صحبت کنم. همان صد میلیون هم کلی درد از ما دوا می‌کند. اصلاً حرف زدن با دایی هرچه باشد، بهتر از سروکله زدن با پدرم است.
 — دلوین...

ساعدم را از روی چشمانم برمی‌دارم.
 — یادم رفته بود. بیتا غروبی برات کوفته آورد. یکی برات کنار گذاشته بودم. به خدا فکر کردم با دوستان یه چیزی می‌خوری تا این موقع شب.
 باز هم به معرفت رفیقم!
 — شما دو تا کوفته هم خورده بودین؟! بترکین...
 از آن خنده‌های دلبرش می‌کند تا دلم برای برق خوشحالیِ چشمانش ضعف برود.

— شباً این قدر دیر نیا خونه. جانیار بچه‌ست، ولی پسره... هم غیرتی می‌شه، هم هروقت تو غر می‌زنی خسته‌م و این حرفا، می‌گه اینکه از غروب تا دوازده شب پی تفریح، پس چرا میاد خونه نمی‌شه با یه من غسل خوردش!

چشمانم را می‌بندم و سنگینی ساعدم را روی مردمک‌هایم می‌اندازم، شب‌ها کاسبی‌ام بهتر است. علی‌الخصوص تابستان‌ها که مردم بعد از آفتاب ظهر تازه هوای خرید و گردش به سرشان می‌زند. چقدر خوابم می‌آید و باید حساب و کتاب روزبهرانی را کامل کنم و فردا صبح برای دایی ببرم.

— کوفته رو داغ کنم؟

نفس بلندی می‌کشم و با خودم می‌گویم همین فردا که پرونده‌ی کارخانه‌ی روزبهرانی را برای دایی می‌برم، رک و پوست‌کنده، حرف پول را وسط می‌کشم. غیرت نداشته‌ی پدرم که با حرف‌های من به قلقلک هم نمی‌افتد.

— با توام، دلوین...

سرم را بلند می‌کنم و لبخند می‌زنم.

— نه، مامان. خیلی خسته‌م. می‌خوام بخوابم. فردا ناهار بخورش.

دست به کمر، براندازم می‌کند.

— کشتی‌هات غرق شده؟!

— نه... کارم امروز خیلی زیاد بود. می‌خوام یکی دو ساعت بخوابم، دوباره

بشینم پاش. فردا باید به دایی گزارش تحویل بدم.

«خسته نباشید» ی می‌گوید و دکمه‌های مانتویم را باز می‌کنم. برای اینکه پس‌فردا شاکی نشود که چرا در مورد تصمیمم با او حرفی نزده‌ام، قبل رفتنش از اتاق، صدایش می‌زنم.

— یکتا، چند لحظه صبر کن.

اشاره می‌کنم تا درِ اتاق را ببندد.

— بگو.

— من می‌خوام... فردا با دایی حرف بزنم. صد تومن و واسه جانبار لازم

داریم.

لب می‌گزد و به فکر می‌افتد.

— بد می‌شه، دلوین.

— نه... چه بدی؟ سهم خودته. یه وقتی اون بهش نیاز داشته، دادی. حالا

خودت احتیاجش داری.

استرس که می‌گیرد، مدام لب می‌گزد و آرام‌آرام پشت دستش را می‌مالد. یکتا

را بهتر از خودش حفظم!

— اگر نداشته باشه؟

— پنجاه تومنم بده، خوبه. به قرآن دیگه یه برگه چک بیشتر ندارم. شانس آوردیم این خونه مال خودته. وگرنه اجاره‌ی همین، سرویسمون می‌کرد. یاد قیمت اجاره خانه‌هایی می‌افتد که وقتی برای جانپار و کتی دنبال جا بودیم، قیمت‌هایشان را فهمیدیم.

— وای... آره. بیچاره بچه‌م، جانپار. واسه چهل متر جا، کم‌کم باید سی بده. با حقوق کمش می‌خواد کرایه خونه‌ش و کنار بذاره. ناخن‌های بلندم را به پوست سرم می‌رسانم و با لذت شروع به خارش موهایم می‌کنم.

— دیگه وقتی فکر زن گرفتن می‌کنه، باید حساب اجاره‌خونه و بقیه چیزارم داشته باشه. تو نگران نباش... مزه‌ی دختره بره زیر دندونش، دست از سر ما برمی‌داره، ایشالله!

از پسرش بد می‌گویم و به طرفداریش، مادرانه التماس می‌کند.
— نگو، تو رو خدا... بچه‌م ناراحت تو هم هست. می‌دونه اون باباش خرجی نمی‌کنه، منتهی خب... زیون بچه‌م یه کم تلخه.
یاد آن قربان‌صدقه‌هایی می‌افتم که یواشکی از پشت در اتاقش شنیده‌ام. چطور بلد است برای زن دبیرستانی‌اش، عشقم و عزیزم و عمرم حواله کند، اما به ماکه می‌رسد، بشود گوشت تلخ‌ترین برادر دنیا؟!

— به هر حال منم تا الان هرچی پس‌انداز داشتم، واسه جانپار خرج کردم.
با خنده چشمکی می‌زند و نیشگون آرامی از لپم می‌گیرد.
— قربونت برم. تو که همیشه پول داری. ماشالا همین چند روز پیش خرج مانیکور و پدیکور و رنگ کردی.

خودم را با نفس‌های عمیق، آرام می‌کنم. چه توقعی دارد؟ با آرایشگاه رفتن و خرج نکردن برای خودم، پول‌های زحمت‌کشی‌ام را دو دستی تقدیم جانپار کنم؟

با بی‌رحمی تمام قبل از بیرون رفتن از اتاق توی ذوقش می‌زنم.
— اگر دایی واسه دادن پول بهونه بیاره، باید طلاهاش و بفروشیم.

خوب می‌دانم چقدر چشمش به همان چند تکه طلاست. سرویس طلایش را که برای عروسیش کنار گذاشته است تا سر عقد بدهد، می‌ماند نیم‌ست قدیمی‌اش و سه چهار انگو...

— من چیزی ندارم. می‌دونی واسه پول تالار، دستبند و دو جفت گوشواره و فروختم.

فقط به تکان دادن سرش بسنده می‌کند و زیر لب برای شادی رفتگان می‌شم صلوات می‌فرستم. یک جفت از آن گوشواره‌ها، هدیه‌ی تولدی بود که خودش برایم خریده بود.

تا پیم را درمی‌آورم و درحالی‌که توی کشوی لباس‌هایم دنبال تاپ دیگری می‌گردم، مادرم دوباره به اتاق می‌آید.

— جانم، مامان؟

— می‌گم... اگر داییت نداشته باشه پولمون و بده، با این چند تیکه طلای منم که نمی‌شه کاری کرد. خب...

ابرویم بالا می‌رود و پوزخندی روی صورتم جا خوش می‌کند.

— مامان، من ماشینم و نمی‌فروشم. سخته بدون ماشین سرکار برم. بعدم ما به ماشین احتیاج داریم، خودت که...

— خب، بفروش یه ارزون‌تر بگیر. حالا حتماً باید اتومات باشه؟ سانروف داشته باشه؟

تاپ سفیدم را تن می‌کنم و شلوارک نخی مشکی‌ام را از روی صندلی برمی‌دارم، ماشین چینی دست دوم من هم خار شده و در چشم این و آن رفته.

— قسطاش تموم شده؟! بعدم، مادر من، ماشین داره هر روز قیمتش می‌ره بالاتر.

زیر لب زمزمه می‌کند:

— طلاهای منم همین‌طور... تازه با این دو سه تیکه طلا پول چشم‌گیری هم دستمون و نمی‌گیره.

یکتا حق دارد، مگر چقدر می‌شود قیمت این طلاها! درد من چیز دیگری است، من و مادرم از آخرین دارایی مان، محال است بگذریم.

— شب به‌خیر، مامان.

روی تخت دراز می‌کشم، چشمانم را می‌بندم که بوسه‌ای روی سرم می‌زند.
— شبت به‌خیر، قربونت برم. تو دلگرمی منی... به خدا قسم.
دلم می‌گیرد از بدخلقی‌ام. خیلی زود تمام حرف‌های توی سرم را دور
می‌اندازم. جانپار حق زندگی دارد. مثل هر دختر و پسری که تازه ازدواج می‌کنند،
آرزوهایش دور و دراز است. من هم برای برادر خرج نکنم، برای چه کسی خرج
کنم؟

— دوست دارم، یکتا... خیلی!

لپ‌هایش را محکم و آبدار می‌بوسم و آویزان‌گردنش می‌شوم تا کنارم دراز
بکشد. وقت‌هایی که درد، مغزم را از کار می‌اندازد و زبانم تلخ می‌شود، فقط
آغوش گرم یکتا آرامم می‌کند.

نیمه‌های شب با زنگ ساعت موبایلم بیدار می‌شوم. بابت درخواستی که از
دایی دارم، باید پرونده‌ی روزبهرانی را دقیق چک کنم و کامل تحویلش دهم.
خوردن قهوه، خواب را از سرم می‌پراند. چشمم به هدیه‌های مهمانی امشب
می‌افتد. مادرم که حوصله‌ی کادو کردنشان را ندارد. سلیقه‌ی جانپار هم چندان
چشم‌نواز نیست. به سرم می‌زند قبل از رسیدگی به فیش‌ها و سندهای بیمه،
هدیه‌ها را یا کادو کنم یا جعبه‌ای چیزی برایشان پیدا کنم. با خودم می‌گویم امروز
هم روز شلوغی دارم و بهتر است وقتی به خانه برمی‌گردم، فقط دوش بگیرم و
آماده‌ی رفتن شوم.

از زیر تختم، جعبه‌های خالی هدیه‌های میثم را درمی‌آورم. خوب است برای
روز مبادا همه‌شان را نگه داشته‌ام. با هر جعبه‌ای که باز می‌کنم و هدیه‌های کتی را
داخلش می‌گذارم، روز و ساعت و حتی هدیه‌ای که میثم برایم خریده بود، یادم
می‌آید. بیتا همیشه می‌گوید میثم حق داشته است مرا کنار بگذارد. ماه آخری که
با هم بودیم، او را همراه یکی از دختران اکیپشان در پاساژ دیدم. تعقیبشان کردم.
کافه، سینما، پارک و آخر شب هم خانه‌ی خود میثم! دم‌دمای صبح برگشتم
خانه... با حالی، به بدحالی تمام عمرم!

دور آخرین جعبه، پایون سفیدی می‌بندم و به اتاقم برمی‌گردم. بهتر است به
کارم برسم. امروز صبح، حرف‌های مهمی با دایی دارم و این پرونده و جزئیات
دقیقش شاید کمک‌حالم شود.

با باز شدن کابین، به سختی خمیازه‌ام را کنترل می‌کنم. یکی از پرسنل شعبه را می‌بینم و آزار و اذیتش را شروع می‌کنم.
— بازم کارت عروسی‌ت و جا گذاشتی؟
از آن پسرهای سربه‌زیر و سنگینی است که با دخترخاله‌اش به تازگی عقد کرده است.

— از دست شما، خانم واحدی... آدم و شرمنده می‌کنین.
اگر آرایش چشم نداشتم، تمام بند انگشتانم را روی پلک‌هایم فشار می‌دادم تا سوزششان بیفتد و خارششان کم شود.
— شرمنده چرا؟ دیدم فقط دایی و خانم منصوری رو گفتین، فکر کردم ته انباریِ تالارم به صندلی به من می‌رسه!
در اوج خواب و خستگی، چرخیدن زبانم را دوست دارم!
— غیر آقا رسولی و خانم منصوری، بچه‌های اتاقم گفتن دیگه.
به طبقه‌ی مورد نظر می‌رسیم و پشت سرش پیاده می‌شوم.
— کاش از اول اتاق شما می‌موند. لاف‌ل آخر هفته، یه چلوکباب و سالاد پرس می‌زدم.

اصلاً نگاهم نمی‌کند. فقط مسیر مستقیم پیش رویمان را می‌رود تا به اتاقش می‌رسد. قبل از سر زدن به دایی و تحویل دادن گزارش‌های کارخانه‌ی روزبهرانی، بیتا را صدا می‌زنم. دایی از این کارم متنفر است. همیشه توبیخم می‌کند که وسط اتاق داد زن «بیتا!» اما از سرم نمی‌افتد.

— سلام.
چهره‌ی نگرانش و اضطرابی که هنگام باز کردن در اتاق دارد، شوکه‌ام می‌کند.
— چی شده؟

به پشت سرم نگاهی می‌اندازد و بازویم را می‌گیرد. تا به حال بیتا را این‌طور پریشان و ترسیده ندیده بودم.

— بیچاره شدیم...
اخم‌هایم به هم گره می‌خورند.
— درست حرف بزن بفهمم چی شده. یعنی چی بیچاره شدیم؟!

— دل‌وین...

با صدای بلند دایی، برمی‌گردم و از ترس موقعیتی که به وحشتم انداخته است، درجا می‌گویم:

— جانم!

صورت برافروخته و عصبانی‌اش، گلویم را خشک می‌کند. تازه می‌فهمم چرا رنگ به رخسار بیتا نمانده است.

— بیا اتاق من.

صورت‌م را به سمت بیتا برمی‌گردانم و دایی بلندتر فریاد می‌زند:

— همین الان.

وقتی پایم را داخل اتاقش می‌گذارم، تمام ذهنم قفل شده است. هرچه فکر می‌کنم چه کاری کرده‌ام که بابتش این‌طور فریاد می‌زند و دنبال توبیخ می‌گردد، ذهنم یاری نمی‌رساند. پشت میزش می‌نشیند و صندلی‌اش را نزدیک مانیتور می‌برد. خدای من... احساس می‌کنم می‌خواهد سرم را ببُرد و روی سینه‌ام بگذارد، پس که برافروخته و عصبانی است.

— بیا اینجا...

کف دست‌انم را روی سفیدرانم می‌کشم. دایی صدای مان می‌کند.

— چرا خشکت زده؟

حتماً صدای بلند دایی به گوش تمام کسانی که در این طبقه هستند، می‌رسد. آرام و آهسته نزدیک می‌شوم و یک‌باره، ال‌سی‌دی کامپیوتر را به طرفم برمی‌گرداند.

— رفته بودی بازرسی یا برای من دلقک‌بازی دربیاری؟

کف دستش را روی میز می‌کوبد و همان لحظه، من در تصویر از روی کاپوت ماشین روزبهرانی لیز می‌خورم و بر زمین می‌افتم. باورم نمی‌شود فیلم را دست دایی رسانده باشد. آن‌قدر برخورد بعُدش، از خبر کردن اورژانسی تا شوخی هدیه‌ی لاستیکی‌اش، عادی و بی‌تهدید بود که خیال کردم جنبه‌ی مردانه‌اش بیشتر از این حرف‌ها باشد که پای کل‌کل ساده‌مان را به شرکت بکشانند.

— زدی دوربین کارخونه رو شکوندی که چی و ضبط نکنه؟ آخه من به تو چی بگم، دختر؟! فکر آبروی من نیستی، فکر آبروی شرکت باش! فکر آبروی

خودت باش.

هر لحظه... با بلند شدن فریادش، فاتحه‌ام را بلندتر می‌خوانم. بهانه‌اش را خدا رسانده است. همین فضااحت کافی است تا دُم مرا بگیرد و از شعبه بیرون بیندازد. آن وقت خیالش راحت می‌شود که هیچ خبرچینی در شرکت ندارد.

— به لحظه فکر نکردی اگر فیلم این خریتت برسه به دست شعبه‌ی اصلی، چی می‌شه؟ برداشتن فیلم و فرستادن برای اصغرپور. از صبح داره زنگ می‌زنه می‌گه تو رو بفرستم پیش خودش.

نگاهم را از فیلم پخش شده در مانیتور برنمی‌دارم. اصلاً نمی‌دانم چرا دیروز دیوانه شدم. تا به حال در هیچ کارخانه‌ای از این خل‌بازی‌ها انجام نداده بودم. آخ... خدا لعنتت کند، روزبهرانی!

— گفته اخراجت کنم!

پلکم می‌پرد و ته دلم خالی می‌شود.

— دایی...

— دایی و زهرمار! مسخره‌بازی‌های شرکتت کم بود؟ واسه من می‌ری رو کاپوت ماشین دست به کمر وامیستی؟ دختره‌ی نفهم... من تو رو اخراج نکنم، عذر منم می‌خوان.

کاسه‌ی گدایی‌ام را در دست می‌گیرم؛ چون مجبورم.

— شما که می‌دونین نزدیک عروسی جانپاره. ما کلی خرج و مخارج داریم. بابا که...

از روی صندلی بلند می‌شود و لگدش نصیب سطل پلاستیکی گوشه‌ی اتاق می‌شود.

— من می‌دونم. خوبم می‌دونم. تو چی؟ تو که محیط کارخونه رو با...

لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و دری که فقط نیم‌قدم با آن فاصله دارم، با تقه‌ای باز می‌شود و به کمرم می‌خورد.

— ای وای... ببخشین، دلوین جون. دیدم آقای موبدی عصبانین، براشون دمنوش آوردم.

به نگاه نفرت‌انگیز منصوری چشم می‌دوزم. فقط خدا از دلش خبر دارد که چقدر از این داد و فریادها، خوشحال است!

— بفرمایین. این و بخورین، گلو تون...

— این خراب شده مگه آبدارچی نداره؟

لیوان چایی که دایی به دیوار می‌کوبید، نه فقط مرا... که منصوری را هم دو متری از جا می‌پراند و با وحشت راه‌رفته‌اش را برمی‌گردد.

— ببخشید...

لحظه‌ی آخر، آن وقتی که پوزخندش را حواله‌ی صورتم می‌کند، دستم می‌لرزد و قفسه‌ی سینه‌ام سنگین می‌شود. خدایا، چه غلطی کردم من. انگار دیروز وقتی پایم را داخل آن کارخانه‌ی لعنتی گذاشتم، جادویم کردند. دایی حق دارد این‌طور به‌هم بریزد و سرم فریاد بکشد.

— یه چند وقتی باید بری! لااقل تا زمانی که اصغرپور کوتاه بیاد.

برخلاف ذهنم که مدام غلط کردم و ببخشید می‌گوید، لب‌هایم ذره‌ای تکان نمی‌خورند. چقدر برایم سخت است از این مرد خواهش کنم. گیرم این فیلم دست اصغرپور، مسئول اصلی شرکت بیمه، رسیده باشد؛ یعنی دایی نمی‌تواند کمی از خشم اصغرپور کم کند و به هزار و یک بهانه، مرا نگه دارد؟
— اشتباهی بوده که خودت انجام دادی. کاریم از دست من برنمیاد. فعلاً برو تا ببینم.

تکیه‌ام به دیوار می‌رسد. چهره‌ی دایی را با سال‌های پیش مقایسه می‌کنم. با آن وقتی که مرد محترم و دوست‌داشتنی خانواده‌مان بود. همان زمانی که اگر پدرم رفت، دلم به او خوش بود. چقدر زود رنگ عوض کرده است!
— می‌خندی؟

به گوشه‌ی لبم دست می‌اندازم. مطمئن هستم فکرش را هم نمی‌کرد که خودم دستی دستی بساط رفتنم را جور کنم.

— ناصری رو اخراج کردین، چون سند و مدرک آوردن که رشوه گرفته و زدوبند داشته! من اما... فقط یه کل‌کل مزخرف کردم. بابتش حاضریم به اصغرپور و شما تعهد بدم که دیگه تکرار نمی‌شه.

موس کامپیوترش را تکان می‌دهد و کلیپ دیگری پلی می‌شود. دهانم باز می‌ماند از آن جعبه‌ی پایون خورده‌ی لعنتی و هدیه‌ی مضحکِ روزبهرانی.
— اینم رشوه‌ت!